

<p>خست تجربا بهین ازندی تجربا بهین ازندی</p>	<p>لب لعلت بزوق دل یکیدن آرزو دارم ازین ساغر می لعلی کشیدن آرزو دارم</p>	<p>تو دل دوست بیداری نیل آستان کوه در راه سعادتی</p>
--	--	--

<p>بگویت با صبا ای جان سیدن آرزو دارم ز سیر گلستان روی تو دیدن آرزو دارم از آن سیب ذقن بگو پیچیدن آرزو دارم بگر و چسبده او خلا دیدن آرزو دارم بریز تیغ او در خون طمیدن آرزو دارم تو پذیری که از بندت پریدن آرزو دارم بپای سرو قدش آرمیدن آرزو دارم براهش همچو کواکب سرد دیدن آرزو دارم ز چشم مست او ساغر کشیدن آرزو دارم</p>	<p>بیکر و حاتم از شوقی که دارم همچو بوی گل دل ببلند دارد مدعا نمی یسر گل هرگز مرا از سیوه جنت تنانی نمی باشد گلستانی که دارد خار بستی امن می باشد نیم صیدی که باشد صرفه در جان شایر بها مرا از پریشانی در نفس سطلب بود دیگر دمی که شوخی جولان او فرصت نگردد کند آبا و گران زلف چو گان خانه زین را مرا ناصر دماغ باد و پیمانی نمی باشد</p>
--	---

چون شربت
متین بنکاکا بر در چهار دست

نار چه چون انشا بان آشفته کاکل میکنم
صفحه از سر برین قسم از شاخ سبزل میکنم

سبح اولو
بیداری نیک است

ساز و برگی در سفر دیگر مراد کار نیست
پاک پهنیا چنین دولت نصیب کرده است
حسن دارد اگر غم و روی عشق از رویه
گلشن من بی نیایاها و از موج نسیم
سنت سیلابت این دیرانه من از روی
این بایون شده راقا صد پیش شاه
بی زباینها من در بوستان بی چتر نیست

زاد راه خویش سامان از توکل میکنم
پهچو شبنم راتمی در دامن گل میکنم
گر تو استغنا کنی من هم تغافل میکنم
تغچه خود را بجز یک نفس گل میکنم
خواهش آسایشی در سایه پل میکنم
از دعا حاجی سر من قصد کابل میکنم
شفقتی ای باغبان بر حال بلبل میکنم

چون شربت
بوی گلستان

من که خاک راه حیدر شسته نام خضر ز شوق
صیقلی آینه را از زلف دل میکنم

سبح اولو
بیداری نیک است

چو ششم غیبت خود داری پیش مهر مقدم
 مرغان خاطر م جانان مزاج نازکی دارم
 ز خواهشهای دیگر یک قلم قطع نظر کردم
 زبان حال من چشم سیاه یاری فهمد
 با قلم قناعت دستگاہی کرده ام پیدا
 ز برق حسن عالم سوز او بگذاخت اعضا
 من و قیامی بهران رواداری قسم باشد
 ز فیض ناتوانی رنگ زردم کیمیا سازا
 نذار و کجایه تار یک عاشق حاجت شمع
 چه پیشد وصال و حسرت بهران من
 آلسی بر سرم محدود باد اسایه اصف

با نزدیک گشتم بر قدر از خوشترین دورم
 تو گرا جن مغسوروی من از عشق تو مغرورم
 نباشد هیچ چیزی حسرت وصال با منطورم
 تو پروازم اما در بخار سر مه ستورم
 نیارد در نظر ملک سلیمان همیت مورم
 رنگ شمع در مجلس سرباز خم ناسورم
 بوصول گشته ام خوگر نباید کرد مجورم
 ندارم هیچ پروائی نباشد گرز روزم
 بود روشن ز راه آئین شبهای مجرم
 دلی مخیالی کرده ام پیدا و سرورم
 که من از دولت این شاه مستغنی زلفظورم

بدل عباد او تمام تا هر آن خورشید سیمای
برنگ صبح صادق از هجوم نور محمود

از اسلوب بدیع شعر من صحرای پودید

که در فن سخن امروز من اتساع مشهورم

یک گل دانغی ازین گلزار میخواهد ولم

زخم از شمشیر لشکر دار میخواهد ولم

خار بی گل نی کل عینا میخواهد ولم

روی بنام دولت پیدر میخواهد ولم

فانتش بر سر رفتار میخواهد ولم

از نگاهش ساعه سرشار میخواهد ولم

از خط او رشته زنار میخواهد ولم

از خط او مرهم زنگار میخواهد ولم

تا نعم چون لاله فی سیمای میخواهد ولم

جنبشی زان بروی خورشید میخواهد ولم

از بد و از نیک عالم بسکه دل ریخته است

از سیاه بهیای هر آن بخت من خجسته است

جلوه او میفشاند رنگ چندین نوبها

سرگرای نهایی چشمش در شمار آورده است

کافر زلف سیاهش عالمی گردیده است

تیر و تیرگان سیاهش زخمها انداخته است

<p>دست آویزی زلف یار نخواهد ولم رجبت دیگر از استغفار نخواهد ولم</p>	<p>تا شوم در دل نگاران شانه آسانا مدار بار دیگر چشم او در میکشی افتاده است</p>	
<p><i>چو در بخت باز آید در بخت باز آید در بخت باز آید در بخت</i></p>	<p>یتیمان ناصب شدن در بختان خود چون خنابوسی بسپای یار نخواهد ولم</p>	<p><i>باز آید در بخت باز آید در بخت باز آید در بخت باز آید در بخت</i></p>
<p>شکوه پا از شرم دیده تر د^شام دل و دسی ست که در بر بگرد^شام شبنم آسایچمن پاس نظر د^شام گرچه من قوت سپار به پرد^شام من از آن خواهش آن شک شکر د^شام بچو آینه ز بس پاس نظر د^شام عبرتی بود هر چه خبر که بر د^شام</p>	<p>بعد عمری که بیزم تو گذرد^شام منکه در راه طلب زاده سفر د^شام حسن را نیست جمالی زنگاهم گز نیست از عقل پریدن این بقف کبود مور را بصره از جوان سلیمان با^ش نقش تبه است دل ساده من صورت تو تا کشادم تهاشای همسان دیده خود</p>	

از ره گوش تو این یافت سرغی ز کسی
 چه غم از طعنه همیشه حوادث دارم
 هیچ دیوان گلستان چنین خوبی نیست
 رایگان بر سر راه تو نشاندم بر خاک
 وصل و هجرای بنود اهل یقین هرگز
 گونم دارم هر سنبری شکر خدا را هم
 عاشق زار چون گرچه ترا بسیار است

گوش واکر ده از آن سوی خبر داشتم
 مشکه بر روی دل از داغ سپرداشتم
 نسخه کز رخ رنگین تو برداشتم
 دانه دل بس نیزی گهر داشتم
 در پس پرده بروی تو نظر داشتم
 مجلس انس با رباب هنر داشتم
 حاش قدمین اگر یار دگر داشتم

چو
 من
 ز
 بسیار
 سخن
 ز
 بسیار
 سخن
 ز
 بسیار
 سخن

دارم امید ز پاکان که مرا بخشانید
 گرچه حاضر ز گنه دامن تو داشتم

نوشه
 از
 بسیار
 سخن
 ز
 بسیار
 سخن
 ز
 بسیار
 سخن

از تکلفهای رسمی گر خبر میداشتم
 بال پروازی گرامین شرر میداشتم

بجز از اهل جهان البته بر میداشتم
 پای خود زین وادی خونخوار بر میداشتم

بود ممکن از رخ تو چشم بر میداشتم
 شب که تا وقت سحر پاس نظر میداشتم
 از تجلیات او خالی اگر میدیدی
 شب که در بر بود تا چشم ز لعاش پوشه
 بال لب خندان چو گل اوقات ضایع کردنت
 مینمودم در نگاه مردم دینا عزیز
 شب که شمع پسته او بزم روشن کرده بود
 رایگان بوده است هرگز غنچه دل نشد
 کردل گل نرم میشد از فغان غنچه لب
 آنچه می آید بسر آن روز من کردم قبول
 عاقبت سعی و تلاش من بجائی میرسد

جز تو گرسوی دگر میل نظر میداشتم
 هر نفس فغصی از آن خسار بر میداشتم
 از سردینا و عجبی دست بر میداشتم
 بر میانش هر دو دست خود کمر میداشتم
 کاشکی چون بر من هم چشم تر میداشتم
 همچو گل در بوستان گریخت ز میداشتم
 شرمسار بیابسی از بال و پر میداشتم
 اینهمه امید از باد سحر میداشتم
 من آه و ناله امید اثر میداشتم
 بار سودای ترادوزی که بر میداشتم
 گریزه دوستی از خود خبر میداشتم

زاید بگوش سحر و زنا بر همین
 در گفت و شنیده است همه بخش و محنت
 صد پارچه دل در شکن زلف تو پیدا
 آمد لب لدا چو در باد و نسروشی
 هرگز زده چو روجها باز نیامد

ما هم آنزلف سینه قام گرفتیم
 این فضا خموشیست که آرام گرفتیم
 هر جمله این سلسله را دام گرفتیم
 ما بوسه چند از لب آن جام گرفتیم
 هر چند غمان بت خود کام گرفتیم

باید که در این
 دنیا را در این
 دنیا را در این
 دنیا را در این

دادیم جواب سخن تند ملائم
 ناصر بشکر تخی با دام گرفتیم

باید که در این
 دنیا را در این
 دنیا را در این
 دنیا را در این

دوره عشق در افسیت که من میدانم
 با جهل را به نمانیست که من میدانم
 عینک دور نمانیست که من میدانم
 آسمان بله پانیست که من میدانم

دل من گرم نوانیست که من میدانم
 گنجش تیر قضا نیست که من میدانم
 شیفته دل بصفا نیست که من میدانم
 روز و شب در طلب است چو من کردار

دوست آبا و جهان گشده گوشه اوست	دامن دل بفضایت که مین میدانم
فاقش هر روز چشم تماشانی را	بیزه حلقه ربانیت که مین میدانم
تا که زه کردگان از دل مین صاف گذشت	شده اش تر رسانیت که مین میدانم
آه دلها بفلک رفت چو از جابر خاست	قد او عشوه فراغیت که مین میدانم
عاقبت گریه بر سر بر گلی خندان کرد	پس هر خوف ربانیت که مین میدانم
سر سودای سر زلف تو دار و دل من	سزین بام هواغیت که مین میدانم
سایه اش بر سر من خیر سلیمان باشد	زلف او بال بهاغیت که مین میدانم
سر زدن چشم خجاکیش سید ترگان	به بلاراهن غایت که مین میدانم
تیغ ابروی کجش رخنه که در دل انداخت	خرم محراب دعاغیت که مین میدانم
شده او که گره وا کند از رشتندول	تاخن عقده گشائیت که مین میدانم
باده دل غمبت زده چون سر دم	در ره عشق عصانیت که مین میدانم

ششم گل بود قطره آبی بنظر

بوی مبری بگلی غایت درین سخن

خانه کعبه بسر جامه سیه می پوشد

پر کا هم که گهی تخیس بر بدیوار نرود

قیمت دانه دلرا شناسد هر کس

بلطافت اگر از دیده نهان میگردد

سخن از عشق اگر جمله جهان میگوید

و هنر یار که جان بخش بود بوسه او

نجی کرد و دلم را بسوی خویش کشید

مشکلی غایت که آسان نتواند کردن

روی از طعنه صد خار نخواهد کرد

جام اندیشه نماند غایت که من میدانم

اثر آب و هوایست که من میدانم

سرمه اش قبله نماند غایت که من میدانم

جذب کاه ربانیت که من میدانم

گوهر پیش بهانیت که من میدانم

جلوه او بادانیت که من میدانم

سرای حرف زبانت که من میدانم

چشمه آب بقانیت که من میدانم

چشم او قبله نماند غایت که من میدانم

عشق اگر کام روانیت که من میدانم

دل اگر آبدانیت که من میدانم

تا و سید از رخ او برودم را تا مگر
 خط او بهر گیانیت که من میدانم

معنی از خود در میبندم
 خبر او شنیدم میبندم
 پنجو شبم بیدار میبندم
 و امن خود کشیده میبندم
 حرف تلخ شنیدم میبندم
 نغمه سان آرمیده میبندم

ساعتی کشیده میبندم
 از نسیم صبا درین گلشن
 بتنای مهر جان آسرو
 من از این خارزار همچون پرو
 پنجم نیست حاجتی از من
 خنده گل را بسک کند بچمن

وله ایضاً

ایچنان بوته خار سیت که من میدانم
 جلوه اشک بهار سیت که من میدانم

پای من آریله زار سیت که من میدانم
 در نظردوی نگار سیت که من میدانم

گرچه پیکانه ز صحرای دلم میگذرد
 غنچه خاتم از موج نسیمش نشکفت
 هر کجا گرد و غبار سیاه بنظر می آید
 بچه افسون بر نم در کمر او دستش
 گرفته است بدل غنچه صفت خون عجب
 صد شکست از تنم آن بستن کین دل با
 از درش راه بدل سپرد آن بایه جان
 نقش چشم فسون ساز تو ای آفت جان

دردش میل شکار سیت که من میدانم
 وصل او فصل بهار سیت که من میدانم
 جلوه شاه سوار سیت که من میدانم
 زلف پرچ تو مار سیت که من میدانم
 دل گرفتار نکار سیت که من میدانم
 دل من آئینه زار سیت که من میدانم
 دیده ام راه گذار سیت که من میدانم
 گردش لیل و نهار سیت که من میدانم

فصل آیت در جواب
 صبا بی از صف چهارم شبان
 چهره سرخ و سفید شن نگاهم
 صبح رنگین بهار سیت که من میدانم
 شب بیدار از ناز خنده
 جلوه خانیخت نیار سیت که من میدانم

از مجنون بدیوانه می گویم

از عاقل لعین بر زانه می گویم

چه افسون و افسانه می نویسم	قدتایید مار ز نقش بدستم
زمینا به پیمان می نویسم	بدل گوی از قدیار بخشم
ز طفلی بدیوانه می نویسم	بدل میفرستم خیر از سر شکم
ز خط تو پروانه می نویسم	بزلف سیه تا که طوماز پندم
ببختی ز ویرانه می نویسم	من خلوت یار و جنت بزمم
که خط سوی دروازه می نویسم	دو اتم صدف گشت دور ز کلمم
سجدهای مستانه می نویسم	تو لیم چو حرف لب می پرشم
بستی ز پنهان می نویسم	بدل میفرستم چشمش پایم
بسرمن بجز شانه می نویسم	بدل چاکها دارم از دستش
نه دل بلکه تنه می نویسم	بهر دل که از غیبه نفسی پذیرد
بجانان ز خندان می نویسم	هو اگر م باشد چشمش گشتین

	<p>تغفلی زنده‌امی نویسم نصیحت بهمخانه می نویسم سخنهای زنده‌امی نویسم دلم را پریشان می نویسم</p>		<p>و بهم غنچه را مرده از باد صبحی نگه را بر گلگان هم صلح خوبت بلعش فرستم پای می بود از اندم که آمد خیال رخ او</p>	
<p>بازم مشهور میکنم یار منظور میکنم از روش دور میکنم راز مستور میکنم ز هر زبانه میکنم</p>	<p>بیاورد دل ناصرا طلعت بشع زکاشانه می نویسم</p>	<p>زخم دل شور میکند چکنم سخن غیس را علی زخم دور باشی که حسن او دار یار پگانه خوز من بیات نگه تلخ یار در کامم</p>		

کرد بسیار تن خراب استکم
 دوری از من کند بدل داد
 ببل باغ وصل استکل
 داغ دل را زخنده نکین
 مجلس خیر از شمع خوش
 زنده آناه مصر چون بچوب
 خطاب نوش او تمام گرفت
 چون بال از جدیش آن مهر
 بود اهلوس را بر بخش عاشق
 جلوه کن جانم ای بهشتی رو
 باز من سوی ناکسان بند

سیل من زور میکند چکنم
 فکر پر دور میکند چکنم
 دور و دور میکند چکنم
 یار ناسور میکند چکنم
 یار پر نور میکند چکنم
 چشم را کور میکند چکنم
 ظلم این مور میکند چکنم
 زار و زنجور میکند چکنم
 شاد و مسرور میکند چکنم
 خواهش جور میکند چکنم
 صید حضور میکند چکنم

دل رود سوی لطف او نامر
سفر دور میکند چکنم

مانه چون گنگ است آوایم	نخچه خندان گلشن را زیم
سخن باز روی آینه نیست	ما ز چشم کسی سخن سازیم
چون نگریم شمع جانیم	چون نسوزیم شعله آوایم
ناله سنجیم متصل چون	هوش پرواز پرده سازیم
آشنای محیط میگردم	تن چو کشتی اگر نهی سازیم
سنگ را صورتی ز قشیدیم	بمحو فرهاد چو پیر داریم
از خموشی مباحصاری هست	ایمن از دست بردن داریم
توسن آه زیر ران داریم	برق جولان آسمان تا زیم
چون بجوشیم بحر ز خایم	چون بنالیم پرده سازیم

<p>غذایسبان باغ اعجازیم</p>	<p>از بهار رخس ترا نه ما ست</p>
<p>بعد از نماز غروب باید بیست و پنج مرتبه بخورد</p>	<p>نام صبر از عشق حرف میگویم ما بعلم حدیث متنازیم</p>
<p>دست طلبند و امن جنت کشیده ام خطی نقش باطل کثرت کشیده ام جان داده ام بر غبت و منت کشیده ام دستی که من ز دامن کثرت کشیده ام من بخت خود بکاف قناعت کشیده ام از فعل یار ساعه عشرت کشیده ام گر خویش را بخلقه صحبت کشیده ام این تو تیا چشم بصیرت کشیده ام</p>	<p>من خویش را بکنج فراغت کشیده ام تا ساغری زباده وحدت کشیده ام تا دست و تنغ یار قبتم بلند شد چون لطف حلقه در کمر یار گشته است دست هووس کجا سرد امان من کجا شکر خدا که عیش مدام نصیب شد از دولت تصور جانان بخلوتم کحل الجواهر است مرا خط بنیر یار</p>

چون سرمه اش بدیده رغبت کشیده ام	از رها کردار یا رغبتی که شد بلند
کی منستی زار بر مروت کشیده ام	از اشک خویش مریخ خود سبز کرده ام
از دوستان ز بسکه اذیت کشیده ام	از نام دوستی به تنم لرزه می افتد
این نقش را بصفه الفت کشیده ام	در سینه مهر روی ترا جای داده ام
من خویش را بکنج سلامت کشیده ام	چون در دونه نشین به تنم خمشتم
هر چند پیش یا رخسالت کشیده ام	بی آن بسیار شکوه ترا و در حرف من
ربخی که من زگر دگر دورت کشیده ام	اینکه از تنگ ندیده است هیچگاه

تاجه شور اشتیاق ز در قم در نامه ام	ناصر بدستاری دست دعای خلق	من سوی خویش و امن دولت کشیده ام
------------------------------------	---------------------------	---------------------------------

تا چه شور اشتیاق ز در قم در نامه ام	سخت سرتاسر پروبال که پور نامه ام
بسکه باشد بر سر شور چون در نامه ام	نیست کم از دامن صحرای محشر نامه ام

<p>بست امید می شود منظور دلبزنامه ام</p> <p>شبه همچون سرشک من شنا و بزنامه ام</p> <p>سیرین خویش گز خواهی من بزنامه ام</p> <p>گر بند در خسته دیوار دلبزنامه ام</p> <p>میکند صد پاره آشوخ مست گزنامه ام</p> <p>ذره آسای سپرد بی بال و بی پر نامه ام</p> <p>میگذارد از زده قطنیم بر سر نامه ام</p> <p>یک نظر از دور گر چند سمندرزنامه ام</p> <p>زیر خاکستر نهان شد همچو آس گزنامه ام</p> <p>بست با سرخه آشوخ خو گزنامه ام</p> <p>میدهد گروانمانی بوعی غنبرنامه ام</p>	<p>غیر الفت نیست مضمون گز در نامه ام</p> <p>تا رسد از راه دریا پیش دلبزنامه ام</p> <p>دار و از وصف سخت آینه دلبزنامه ام</p> <p>یا داوایر و دل تکیه سینم بس است</p> <p>چون توانم داشت امید جواب التفات</p> <p>جذب آن محرم عالم تاب آخر کار کرد</p> <p>عشق را نامزم که با وصف غرور آن نازنین</p> <p>شرح سوز سینه من دیده خاکستر شود</p> <p>بسکه کردم شکوه آن تاشین خوچ را رقم</p> <p>ای کبوتر جز بدست یار تسلیمش مکن</p> <p>بسکه انشا کرد ناصر وصف بیجان ^{خطش}</p>
--	---

<p>بازو و دست بر دستم بازو و دست بر دستم</p>	<p>تا که از قید رنگ و بوی شرم شبنم آسای بھر و بوی شرم</p>	<p>بازو و دست بر دستم بازو و دست بر دستم</p>
<p>بازو و دست بر دستم منکه از موج بوی گل شرم چشم و گوش و لب و دهن شرم شیشه نام و تنگ بشک شرم در میان من بهانه شرم زلف او میگرفت گرد شرم ما طلسم غرور بشک شرم از دل سنگ چون سر شرم از دو عالم علاقه باک شرم</p>	<p>شرم ناید ترا ز وعده دوش وقت نظاره اش چو خواهد شد تا شود سینم تجمعی زار می پر زود عشق نوشیدم میکند هر چه یار میخواهد گوهر دل نمی نماید بجاک عیش روی زمین میسر شد در تلاش وصال سوختگان هست پیدایی نیازی من</p>	<p>شرم ناید ترا ز وعده دوش وقت نظاره اش چو خواهد شد تا شود سینم تجمعی زار می پر زود عشق نوشیدم میکند هر چه یار میخواهد گوهر دل نمی نماید بجاک عیش روی زمین میسر شد در تلاش وصال سوختگان هست پیدایی نیازی من</p>

گرچه در بزم خاص را غنیمت

بر سر کوی یاز ششم

نشود خاک مرده تندم

سیل تندم به بحر پیوستم

ناصر از بهمت علی ولی

کمر سعی بر خندا بستم

غزلت بیخ
از اجلاال

غزلت بیخ
از اجلاال

با آفتاب نظر باز میشود ششم

ز بال عشق پرواز میشود ششم

فتای یار شدن اوج اعتبار بود

از آفتاب سرفراز میشود ششم

ز وصل مهر جاناتاب باز میشود ششم

بر رنگ و بو چو نظر باز میشود ششم

گر شمه سازی گل را تو انشا کرد

سحر که آینه پرواز میشود ششم

غنیمت است سحر دیده را ندان

ز بال صبح پرواز میشود ششم

گماز بیش خلقی حلیه تواند بست

باین امید گهر ساز میشود ششم

رفیض دیده پیدار و پاکلی

بوصل لاله که ممتاز میشود ششم

سحر چشمی تا مل توان تا شا کرد	بگوش گل گهر از میشود
-------------------------------	----------------------

عزیزان غنیمت سبحان رب العالی	ترانه ریز بیانی که کلاک ناصر شد سپید شعله آواز میشود	سبحان رب العالی سبحان رب العالی
---------------------------------	---	------------------------------------

شید حسن تو گشتم بنگال قسم بهر باغ چین سر و نیت موزونی چو پنجه چین بکسین خنده زیر لب دارد ز رشک چهره زپای او گل از شبنم غنی ز جام جم و مسند سلیمانم ز پای تاب سرش ناز و عشوه میبارد	اسیر خط تو گردیده ام بجال قسم غذای قسد تو گردم با عدل قسم کل جمال شگفته است در جلال قسم بزیر آب نشیند با نفعال قسم بنجاک میکده و کانه سفال قسم بجلوه قسد موزون آن بنال قسم
---	---

عزیزان غنیمت سبحان رب العالی	مکن ز مهربان سینه را تهی ناصر ترا به پر تو خورشید پزوال قسم	سبحان رب العالی سبحان رب العالی
---------------------------------	--	------------------------------------

<p>زخا لش گهی حبت ایون خورم چه لازم که چون غنچه من خون خورم شوم شسته چندا نکا افزون خورم نیم سیر گراتب چون خورم شراپے که دریا و مجنون خورم چه ممکن که یک لقمه افزون خورم چرا رشک منر باد و مجنون خورم کجا گوشماپے زگردون خورم</p>	<p>کسی از لبش جام گلگون خورم چو گل جام عشرت نوشم سپرا زلال محبت عجب شربتی است جگر تشنه آب تیغ تو ام سزاوار باشد ز خون جگر اگر گنج نعمت بود از نصیب چو در کارها برده ام سبقتی باهنگ کوک است طنبور من</p>	
<p>ازین خوب ناصحه نعمت بود در وقت حاجت طلبی در وقت حاجت طلبی در وقت حاجت طلبی</p>	<p>ازین خوب ناصحه نعمت بود که من بوسه زان غسل میگویم خورم</p>	<p>سزاوار نصیب در وقت حاجت طلبی در وقت حاجت طلبی در وقت حاجت طلبی</p>
<p>دل و دست گشاده دارم</p>	<p>شوق میسنا و باده دارم</p>	

رفتن راه عشق آسان نیست

دل دین را خدا نگیدارد

میکنم عشق حرف چون شو

کار با سرو بنز پوشی هست

سینه را شسته ام ز غش و ننگ

در و پیری مرا عظیم کرد

زنگ ز روم دهد گواهیها

در نظر بنز عمر و سالی

من ز کیسوی شیرگیر کسی

قلم از عهد بر نمی آید

هست حیران چو چشم

از دم تیغ جاوده دارم

کار با ترک زاوده دارم

صفحه روی ساده دارم

تیغ زهر آرب داده دارم

چشم بر روی ساده دارم

فانت چون کجاوده دارم

دل در خون فتاده دارم

سروناز پیاده دارم

بهر گردن قتلاده دارم

اشتیاق زیاده دارم

چشمه ایستاده دارم

<p>رشته تائب داده دارم چه همسایون اراده دارم از لبش استفادۀ دارم</p>	<p>رگ جانم زلف او چید عازم طوف استان توام سخن او تمام ارشاد است</p>	
<p>از برای منی میخواست بجز از برای منی میخواست بجز از برای منی میخواست</p>	<p>ناصر از حال من چه میپرسی دل از دست داده دارم</p>	<p>از این پیش ازین منی میخواست نوش را در آبش میخواست نوش را در آبش میخواست</p>
<p>بوسه با مطلبی میخواستم من هجوم مکتبی میخواستم اینچنین من کوکبی میخواستم در کنار خود بشی میخواستم صید باز اشببی میخواستم عرش پیامر کی میخواستم</p>	<p>انچه از شیرین لبی میخواستم گرچه هر دیوانه را طفلی پس است ماه رونی شب بیایتم رسید از چهار روزانه کی آید رسید چشم شوخش طایر دل را گرفت نشاه می کرد بر گلگون سوا</p>	

<p>استیاز منصبی میخواستم سیب رنگین غنچه میخواستم</p>	<p>بنده خود خواند مقدارم فرود میوه جنت بمن کردند</p>	
<p>دردی که در سینه است بسیار است</p>	<p>دوا و ناصبر بوسه بی دشنام یار شیرین مشربی میخواستم</p>	<p>دردی که در سینه است بسیار است</p>
<p>غرق خونم تو بجز اقسام بدم تیغ آبدار قسم دو دایم زلفی با قسم بسر مینخورد حسرت قسم بسر جلوه بجز اقسام بدل جان پسر اقسام بکف پای آن نگار قسم</p>	<p>داع عشقم بلال ز اقسام جنبش ابروئی شهیدم کرد در شب هجر سوختم چون شمع عذلیب حدیقه قدسم دست او از خاکستان رفت سر رشته شکیب از دست چون خناسوده گشتم از سر</p>	

<p>بسته های روزگار قسم بجگرهای داغدار قسم خاکسارم بانگسار قسم</p>	<p>شعله مشق در دها شده ام سوختم سوختم ز آتش عشق بار عونت مرا چه کار بود</p>	
<p>در کاتب سبک کاتب در کاتب سبک کاتب در کاتب سبک کاتب</p>	<p>تا صحرای حال من چه می پرسی می پرستم بچشم یار قسم</p>	<p>خند زلف از دست بهار زلف از دست بهار زلف از دست</p>
<p>پایه اعتماد انامزم شوخی آنقدر انامزم عشق انفعال انامزم آن بت چهره آل انامزم وسعت آنشال انامزم آتش آن جلال انامزم</p>	<p>قد آن نوحه سال انامزم لا امکان خرام او تنگ است شست از تابه ذراع عصیان آتش ز دیگ بکن لاکستان نیست آنسینه از چو خاقان محکم نقد عاشقان با شد</p>	

<p>حسن خلق و جمال انازم آب سرد و سفال انازم ناخن این جمال انازم عالم پے ملال انازم ناصح و قیل و قال انازم اثر این مقال انازم آن لب و خط و خال انازم بوستان خیال انازم</p>	<p>پھو شیر و شکر ہم جو شد فارغ از باوہ در شمارم کرد ابرو سے اوگرہ زردل واکر کر دیوانگی رخسہ دورم شدہ دیوانگی زیند خردن سخنش جان تازہ می بخشد دلر با تر بود ز یکدیگر چار فصل است از خزان این</p>	
<p>بمادہ ای شاد و شادمانہ نیکان کا در سواد اور کس در کمال در کمال</p>	<p>ناصر آئینہ دار یکدیگر کنند صاحبان کمال انازم</p>	<p>حسن نورزدیت در کمال</p>
<p>صفا آفتاب انازم</p>	<p>روی آن عجب انازم</p>	

بست خورشید شمعش

عیب پوش سیاهی شد

بست هر کمنه داغ او هر

گشمتش بوسه گیر گفت چه خوش

مراه اش صاف از دلم بگذشت

سوج رخسار او ز بوشم بر

سوخت از داغ دل سیک پہلو

اشک حسرت نمود شیرین کام

صلح را ویر کرد و جنگ شتاب

خارجار بوس پرستان بوخت

فیض درجوی ذره ذره رساند

صبح عالیجناب رانازم

چادر ما بهتاب رانازم

دل گردون تاب رانازم

این سوال و جواب رانازم

تیر و پیکان و آب رانازم

نشانه این شراب رانازم

جزات این کباب رانازم

تخی این گلاب رانازم

این درنگ و شب رانازم

برق تند عتاب رانازم

چشمه آفتاب رانازم

<p>مد و انقلاب را نامزم وسعت این جباب را نامزم نقطه انتخاب را نامزم این خط و این کتاب را نامزم شیشای جباب را نامزم شاه مالک رقاب را نامزم</p>	<p>شام غم گر کند صباح نشا شده روپوش بحر قطره دل خال کج لبش چه زیننده است نقش خط بر رخسار چه خوب نشست از هوا پاش پاش میگردد بند بر تار زلف او مست دل</p>	<p>شام غم گر کند صباح نشا شده روپوش بحر قطره دل خال کج لبش چه زیننده است نقش خط بر رخسار چه خوب نشست از هوا پاش پاش میگردد بند بر تار زلف او مست دل</p>
<p>بهر چه که در این عالم بهر چه که در این عالم بهر چه که در این عالم</p>	<p>ناصرین نغمه نزل که گفتی اسد سایه و اشباب را نامزم</p>	<p>بهر چه که در این عالم بهر چه که در این عالم بهر چه که در این عالم</p>
<p>دل در خون طپیده دارم لاله داغ دیده دارم بگر غم گزیده دارم</p>	<p>من که رنگ پریده دارم دل آتش رسیده دارم ناله ام در دینم چون نبود</p>	<p>من که رنگ پریده دارم دل آتش رسیده دارم ناله ام در دینم چون نبود</p>

<p>بسیار در دل</p>	<p>دیده کار دیده دارم لب حسرت گزیده دارم شوخی ابرو کشیده دارم دلگداز میسده دارم</p>	<p>خجسته می قد با هیت از جیب بوشه بچپ دم من بتر ترگان او گذشت از دل نیت در سینه خار خار هست</p>	<p>دلم و کشیده دارم</p>
<p>بسیار در دل</p>	<p>ناصر از حال من چه پیری بگر غم گزیده دارم</p>	<p>بسیار در دل</p>	<p>من که از دیده ترا بر باری دارم چه گشاید ز تماشای چمن خاطر من تا دوک غمزه او میگذرد و از مندان بست امید که قرب گهری دست تو گشت نواره خون گرمه من چه عجب پرزگلهای طرب جیب و کناری دارم دل خون گشته از دست نگاری دارم بعب سخت کمانی سه کاری دارم سنگه چون شستن زار و زاری دارم خار خاری بدل از لاله عذاری دارم</p>

بگری سوخته و اندک شرابی دارم	هر دل خام و آفت اسرار من است
در دل از گرمی حسن که ششتری دارم	سرزند نفس از سینه من مهر دگر
وله ایضاً	
خود را برون عالم کثرت کشیده ایم	با باوه راز ساغر وحدت چشیده ایم
از گلزار خان شکر ترا بر گزیده ایم	صد آفرین بدیده شکل پسند ما
چون گرد باد سر به سپاهان کشیده ایم	در تنگنای شهر پسر جولان کند جنون
در روزی ز جوش نشاء لب او گزیده ایم	در دوان شراب بیا صوفی میکنند
هر گاه همچو صبح گر بیان دریده ایم	از دواغ سینده مهر درخشان نموده ایم
با دست را چو شانه بر نفس کشیده ایم	در عاشقی زیاده برین صیت مستیما
همنون تیر با لی انگ پریده ایم	هر گز نیاز مند کجوتر نمیشویم
هر گاه حرف تلخ ز عیش کشیده ایم	مانند باوه نشاء سرشار داده است

داریم بر گرفته حسن بیان فطرت
 از خار خار عشق دل مسر که قانع است
 ما را بر راه و راهنما فیت التفات
 کردن کیشد مسر که بجانی میرسد
 ناگشته است مالب لعل تو آشنا
 ما بستیم رشته جان از زلف او
 در حسن و خلق و وسعت مشرب جو بوی گل
 هرگز تیسلی حکرت نشد را نشد

ما حال و خط و ابرو و شکرگان ندیده ایم
 دست طلب ز دامن او در کشیده ایم
 سقیم و در تلاشش تو هر سود و دید ایم
 ما از ره نیاز زمینزل رسیده ایم
 از رشک جام مالب حسرت گزیده ایم
 چون حکبوت تار نه هر جاتینده ایم
 در بکنشش بگلشن دلها و دیده ایم
 هر چند ما محقق لب او کیده ایم

شکر
 صاحب
 شکر

ناصر ز آفتاب قیامت هر است
 ما در پناه سایه زلفی رسیده ایم

شکر
 صاحب
 شکر

ز دل فکر شمر چون مسر و کپر و نیکم

دین گلزار هرگز خویشش موزین نیکم

<p>چند میکردم اگر دل را با و مقنون نمیکردم اگر از خار خار عشق دل را خون نمیکردم بکمرش زده خود را اگر افزون نمیکردم اگر مشق خیال آن سدموزون نمیکردم</p>	<p>نی آید بکار آینه پیداست پر پرونی چسان امان باغ وصل او در دست می چسان پروین صبح از حیب خود خورشیدم چرا زخم نمایان بر جگر چون خانه نخوردم</p>	
<p>بجز این که در این عالم هیچ چیز نیست که در این عالم بجز این که در این عالم هیچ چیز نیست که در این عالم</p>	<p>ز اصل کار و واقف گرز اول میشیم ما ز باز آشنای شکوه گردون نمیکردم</p>	<p>بجز این که در این عالم هیچ چیز نیست که در این عالم بجز این که در این عالم هیچ چیز نیست که در این عالم</p>
<p>آرزو دارم که دست و تیغ او گلگون کنم گر من دیوانه جا در گوشه ها موم کنم چون ز باز آشنای شکوه گردون کنم میسزد در عشق او گر خویش را همچون کنم به که خوراک او بادا من با موم کنم</p>	<p>من آن صیدم که سر ز دام او پروان کنم شهر میکرد و پیا بان از هجوم کوه کان کوی از چوگان بس بر لبی که خوابد سرد آنکس حسی لیلی از سر خوش روشن است شگفتای شهر دیوانه تنگی میکند</p>	

<p>نی بزاری نی بزور و نی بزراید بست قطره را آنخوش دریا بگری پایان کند کو و صحر از فغان من نفس بیدار آید بست حسن شور انگیز او اینسر را دیوانه کرد سانخورشید از زرش معترز گشته است</p>	<p>چیت تدیری که آن مغرور را ممنون کنم سینر و گر خوشی را از جبر او افزون کنم میتوانم طغنه بر نفس بر باد و بر بخون کنم جای آن دارد که خود را و اله و مفتون کنم بتر آن باشد که نم از جام خود پرون کنم</p>
<p>من بفر شرم خاصه ز نیت افهام تا بفر قاست او مصرعی موزون کنم</p>	<p>من بفر شرم خاصه ز نیت افهام تا بفر قاست او مصرعی موزون کنم</p>
<p>من ز راه نیازی ایم از برای شیندن تیر آن میشود شمع روشن از آیم گفتش آمدن مبارک با</p>	<p>از برای نیازی ایم بکمال نیازی ایم همه سوز و گداز می آیم گفت عاشق نوازی می آیم</p>

من ز راه دراز می آیم	عرق افشان ز روی چون خورشید	
<p>دردت شایسته چار طبع دردت در صفا و خفا نیست</p>	<p>فوج عشق است در جلوه استیاز می آیم</p>	<p>چون زینت زینت تین کافکار زور زیبا</p>
<p>شد از شوق شاد مقدس گوهر فشان انجم که دانم زین دولت چه بود بر آسمان انجم ندانم در تلاش کسیت روز و شب انجم اگر میبود چون چشم ترم گوهر فشان انجم زیکدیگر جدا باشند زان بر آسمان انجم لالی میفشانند بر سر اورا یگان انجم بجای اشک میریزد چشم را یگان انجم گرفت از روی تابانش فروغ جاودان انجم</p>	<p>کشود چشم بگردیدش بر آسمان انجم نخورشیدم که سازم در عروج خود نهان انجم نیکیر و ساری کاروان در کاروان انجم چرا میداشت دماغ حسرتی بر آسمان انجم بجای بودن باران ملالت با رمی آرد نی ز پدید جاش صرفه از نقد جان و دل ز دماغ روشن عشقش دلم نوری و کردار چو جوان میکند جای عرق خورشید میریزد</p>	

<p>بجالت تیره نخلان میشود گر صربان انجم که ساغر میکند در پرده شهبازان انجم که چون خورشید آرد مهر برون گوید نخلان انجم بدست خویشتن از ماه نو دارو کجان انجم</p>	<p>ز حال کوشش پیش بعاشق است ای دل تو هم ساقی بد و در جام صهباز غبغبی فسر ما بجالش دیدم و از گریحانی آروا ماندم خدنگ فتنه گر سر دهد جامی عجیب بنو</p>	
<p>بجالت تیره نخلان میشود گر صربان انجم که ساغر میکند در پرده شهبازان انجم که چون خورشید آرد مهر برون گوید نخلان انجم بدست خویشتن از ماه نو دارو کجان انجم</p>	<p>بود در پرده عظمت ظنوری نور را نشان که در تاریکی شبها نماند بجان انجم</p>	<p>بجالت تیره نخلان میشود گر صربان انجم که ساغر میکند در پرده شهبازان انجم که چون خورشید آرد مهر برون گوید نخلان انجم بدست خویشتن از ماه نو دارو کجان انجم</p>
<p>ما خویشش برابر لشکر گرفت ایم جامی ز دست ساقی کوشگر گرفت ایم خود را با قصاب برابر گرفت ایم ما ماه را بیال کبوتر گرفت ایم در هر نگاه عبرت دیگر گرفت ایم</p>	<p>تا قوتی ز بهمت حیدر گرفت ایم از خون گرم تاک ز ساغر گرفت ایم تا واغ آتشین تو بر سر گرفت ایم جا داده ایم بر سر و بر شیم خویشتن تا چشم و ابجان نب دنیا نموده ایم</p>	

خود را ز نور گرچه فتنه و تر گرفتیم	هرگز نگه ببلک سلیمان نمیکنیم
بر سر و زبان که در بر گرفتیم	از شوق قد آن بیت طناز بوده است
از گردش نگاه که ساغر گرفتیم	رنج هزار از سر ما دور گشته است
ذوق دیگر چشمه کوثر گرفتیم	با بوسه بان لب شاداب داده ایم
از آه سرد وقت شهر گرفتیم	خود را ببال ضعف بکوش رسانده ایم
از شوق زلف یار مکر گرفتیم	مشب که دست او بباد ولت وصال

ناصر هزار شکر نه لغزید پای ما

ما راه ستیقیم پیمبر گرفتیم

جان هوادار تست میدانم

دیده جگر خارتست میدانم

چشم پیارتست میدانم

دل طلبکار تست میدانم

نشینند ز تفسیری دل

آنکه در مان درها باشد

صبح و شامی که در نظر مردم	زلف و رخسار تست میدانم
خانه دل زیبای آنکند است	سوج رخسار تست میدانم
روشنی بخش این شبستانها	شمع رخسار تست میدانم
گاه بخانه که سرم ساری	اینم کار تست میدانم
قبض و بسطی که میشود عارض	کم و بسیار تست میدانم
رشته جان عالم آدم	تار ز ناز تست میدانم
آنچه آئین را مگر کرد	خط زنگار تست میدانم
جوهر آینه شود مرهات	سینه افکار تست میدانم
دلربانیده تر ز مرگان هم	تخار دیوار تست میدانم
شمع فانوس نه فلک ناصر	
دل پیدار تست میدانم	

دل من بارتست میدانم
 آنکه خورشید قطره شبیست
 بستن عهد وزود بشکستن
 آنکه خون سکارا و شفق است
 همچو آنینه چشم حیرانم
 اینکه در نطق آمده است جان
 چهره صاف روشنی بخش است
 آنکه عالم تمام خود او است
 مرکز دورهای بی نیرکا
 آنکه پییده است بسرم
 واقف از حال مورد شتاب

آنچه اسرار است میدانم
 گل رخسار است میدانم
 طور و اطوار است میدانم
 چشم خونخوار است میدانم
 محو دیدار است میدانم
 حسن گفتار است میدانم
 صبح انوار است میدانم
 چشم پیش از است میدانم
 خال رخسار است میدانم
 زلف چون بارتست میدانم
 چشم پیدار است میدانم

<p>گل بازارتست میدانم زلف طومارتست میدانم حسن اطوارتست میدانم</p>	<p>بر کجا یوسفی سخن بگوئی هست مضمون دل درویشی در با تر ز بوی عنبر و مشک</p>
<p>انکه دل برداز بر نام چشم پر کارتست میدانم</p>	
<p>با انتظار که ز گس نمود پید چشم چمن گشاده ز شبنم باین تماشا چشم در کجا فکند سوی جام صبا چشم زهر جباب فیمانود دریا چشم بعشق روی تو گردید کار فرما چشم ز دامنش شده دامن کوه و صحرا چشم</p>	<p>ز شوق روی که آینه شد ترا چشم با شتاب تو هر زده در نظر بازیت کسی که ساغر شراب چشم یار کشید زهر ستاره فلک دیده بر چشم کرد بیک نگاه قرار و شیب از دل رفت ندانم این چه غزلیست بجز تسنیرش</p>

<p>کجا بجانب گلزار میسکنی گنهی بشوق دیدن روی چون نی زنگس از آن بچینک شبم ترا به پند گل بلند مرتبه بازی که صیدا و عفتاست بسوی طوبی جنت میسکنند نهی</p>	<p>باشاب چو شبنم کنی تو کز او چشم ز بند بند نمودیم ما میتا چشم که خوب حال و خلت را کند تا چشم گشاد است کجا سوی این دینا چشم گشاد هر که بان سر و گلشن را چشم</p>	
<p>فکر دوازدهمین در جواب غایب با باخان</p>	<p>تو خال و خطا گریب حسن بار انا باصل شی نگر در هر کراست چشم</p>	<p>چینجا جای در کجا در جواب غایب با باخان</p>
<p>دل من صاحب حالیت که من میدانم از گل گوشه دستمار بخود میسر زو قیمت آب بقا خضر نکو میداند رنگ گردانی او بس که مکر دیدم</p>	<p>ست از جام وصالیت که من میدانم قدا و تازه نهالیت که من میدانم بر آب زلالیت که من میدانم چرخ فانوس خیالیت که من میدانم</p>	

روز و شب خواب خیالیت که من میدانم	نظر بستن و اگر دنی از پیش گذشت
در پس پرده مثالیت که من میدانم	هر چه در چشم تو آید بختارت منگر
طالب امر محالیت که من میدانم	خواهش بوسه لعل لب او دار و دل
ناف مشکین غزلیت که من میدانم	گره زلف ترا قدر ندانند هر کس
در جمال تو جلالت که من میدانم	حسن در پرده چو گل رخیت چه خونبار رخا
هر را وقت زوالیت که من میدانم	سایه کردان دل غلطیت بگر در رخا
زلف او بال هائیت که من میدانم	سایه آن بزم چتر سلیمان باشد
عشق ز جاهد و جلالت که من میدانم	رتبه شاه و گدا در نظر من یکسانست
زیر محراب پلالت که من میدانم	خاں شبرنگ که جا در خم ابر و دواز
این جهان رستم زالیت که من میدانم	دل من کرد ز بون نفس قوی باز و دواز
ابروی یار پلالت که من میدانم	بر مرعید نگاه همه باشد تا خمر

سینه از صابون
سینه از صابون

ببال جذب به پرواز میشود شبنم
از آفتاب فلک نماز میشود شبنم

سینه از صابون
سینه از صابون

از صاف طپستی و پاکی کبر باشد
دلی که آب شد از عشق بی بها گردد
عرق ز چهره او آب رنگ پیدا کرد
کسیکه نشسته دل افتاد پرتنگ ظرف است
و گز بجانب خورشید رو نمی آرد
پسین که خاک چمنها تمام زنگین است
بریز قطره اشکی تو حسم بد من ک
دلی که حسن تو آید برون پرده شرم
از قرب غار قد رخنه در دل کبرش

بر روی گل که نظر باز میشود شبنم
بیک گداز کبر ساز میشود شبنم
ببین ز گل بچه انداز میشود شبنم
بسان آغینه غماز میشود شبنم
بچهره تو که تمناز میشود شبنم
ز تیغ مهر که سر باز میشود شبنم
بگوش گل کبر راز میشود شبنم
کجا بجز نطفه باز میشود شبنم
بوصل گل عرق نماز میشود شبنم

لطیفین دل ناصح سر ز تو رخ او

در آفتاب بپر و از می شود شبنم

بر شمعش که ما این کفشان کرده ایم

تا که دوری باز چشم آسمانی کرده ایم

از دم عیش گاهی ساعت خالی میاد

دو دمان سرمد و ما خاکساران و اعدا

در دل خون گشته پیکان ترا جادو کرده ایم

بچاکس چمن مانعده زبان غنچه را

پون از پنجا جانب جنت قدم پروانیم

تا مگر خند دبر روی با جوک بی خستیا

عمر زلف یاریاربت تا ابد باشد در آن

از نگاه خیره چشمان با سبانی کرده ایم

احتیاطی از بلای ناگهانی کرده ایم

بالب لعل تو عیش جاودانی کرده ایم

بارها با چشم جانان چهره زبانی کرده ایم

میسماز قطره خونی مسیبتانی کرده ایم

صرفها بالعل او از بی زبانی کرده ایم

مدتی در گوشه دل کامرانی کرده ایم

چهره خود را ازین روز عزیزی کرده ایم

مدتی در سایه او زندگانی کرده ایم

مهر داغ عشق اورا پاسبانی کرده ام		چون عیار ما نکرود و نور در دل عمرهاست
	چون نگرود شمشیر زمین ایوان کیم از کف جودی که تا صحرای قشانی کرده ایم	
هزار طغنه گرا از نمیش خار میشنوم بزرگ برگ من آواز یار میشنوم ز حرف یار پیام بهار میشنوم شکایتی که من از روزگار میشنوم حکایتی که درین روزگار میشنوم		برای خاطر آن گلزار میشنوم پر است طوطی شکر شکن درین گلشن ز بسکه لعل لبش میکند گل افشانی بود ز خالصیه کار چسبده دلدار شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
بجز در شهر حبیب مشکلا در طغنه گرا شکایتی که درین روزگار میشنوم	کلام حضرت صائب گوش جان نما از آنکه نپند بود بار بار میشنوم	چو در شهر حبیب شکایتی که درین روزگار میشنوم
همچو گوهر قیمتی خاک را افتاده ام		قطره اشکم ز چشم اعتبار افتاده ام

پر شکن مانند کتوبت سر تا پای من
 خرمین افلاک را از ناله واسوسیت
 موج آفت ناخدی کشتی طوفانی است
 غیر تشویش و الم طسرفی نیند و خاتم
 مخلوق قبری کشته از شوق خرام سرو او
 صبر و آسایش نیستی گرد و بگرد خاطر
 عمر باشد من باین امید گردیده بخار
 دیدن روی نکوت باغ وستان خست
 ز آتش سودای عشق آتشین روی کسی
 قتمه پروازند مرغان چمن در پیش گل
 پیش من فسرفی نباشد در بهار و درختان

تا بفکر هیچ کتاب زلف یار افتاده ام
 شعله بر قلم بجان چسب زار افتاده ام
 تا شکتم خوشترن را بر کنار افتاده ام
 تا بفکر کار و بار روزگار افتاده ام
 مدتی شد من براه اسف افتاده ام
 دانه شوخ سپندم سطر افتاده ام
 تا بدمانش رسم درر بگذار افتاده ام
 تا تور قوی از لطف دور از بهار افتاده ام
 ظلمت آسادر گلستان افتاده ام
 بیرخت من در گلستان سراسر افتاده ام
 چون گل پر مرده از شاخسار افتاده ام

	<p>طبع من ناصر بزرگس سازگاری میکند همچو آب زندگانی خوشگوار افتاده کم</p>	
<p>حاصل کونین را از خرمنش برداشتم بر غلط بودیم ما خود را که می پنداشتم ما خیالی در دل دیوانه خود داشتم</p>		<p>در زمین پاک دلها تخم الفت کاشتم هیچ موجودی نذر دپسے وجود او اثر بوسه بی ابرام گاهی هم لب او داده است</p>
<h2>ایضاً</h2>		
<p>از تکلف پیشگان صد بصره بر میداشتم در شبی خوردیم پیش پاکه سرافراشتم در ضمیر خویش خشن خیزی که می انگاشتم</p>		<p>از تو اضعفای رسمی گزینمیداشتم باز بان تشین در گریه ها میگفت شمع بی تامل از صفای دل ز حرفش بیچکد</p>
<p>آسمان بشکوه بعد مراجعت از شکار در آناه راه حبه بنیاد زیت یافت</p>	<h2>ایضاً</h2>	<p>عشدر ل ۱۷ پت طریقی شب صحبه دهم شهر شوال سلا بسوزی قبل</p>
<p>سخن تابدار میگویم</p>		<p>سخن که از زلف یار میگویم</p>

سینه داغدار سودارا

بسکه دندان او صفا داد

ای شکاری میانجان من

عل نوشین آن پر پرو

صبح باد صبا گو شم گفت

عاشق گل اگر بنده بود

زنگ آینه را خراب کند

کارواند پانجه بر آرد

راستی موجب رضا نیست

شارع شرح اختیار کن

زود کن چون سحاب بیا دل

چمن لاله زار می گویم

گوهر آبدار می گویم

بخبری از شکار می گویم

باد دهنی خمار می گویم

مرد ده وصل یار می گویم

عاشقت صد هزار می گویم

این سخن آشکار می گویم

میشوی کامگار می گویم

راستی کن شعار می گویم

بتو ای شهسوار می گویم

تا شوی نادر می گویم

کار مردم بر آرمی گویم	تا که دست تهرنی داری
دل خود را فشار می گویم	تا چو انگور میسد بد پرون
میشوی شر سار می گویم	میکنی آنچه گر نمایندت
خویش را واگذار می گویم	بخودی سرفه عالمی دارد
افزون صد هزار می گویم	طبع رنگین پان ناصر را
نگاه او بلاست می گویم	نگاه او بلاست می گویم
دل اسیر هو است می گویم	دل اسیر هو است می گویم
دست و تیغ تو چون بلند شود	دست و تیغ تو چون بلند شود
طاق ابروی تست قبله ما	طاق ابروی تست قبله ما
نگه آشنای بجانب ما	نگه آشنای بجانب ما
تاوک نچلاست می گویم	تاوک نچلاست می گویم
بهوس قبله است می گویم	بهوس قبله است می گویم
صرفه جان کراست می گویم	صرفه جان کراست می گویم
این سخن بی یاست می گویم	این سخن بی یاست می گویم
چه قدر خوشنماست می گویم	چه قدر خوشنماست می گویم

سینه را که داغها دارد	مخزن در دهاست میگویم
بوسه زان لب میخادم	درو مارا دواست میگویم
هر عجباری که خیزد از راه او	دیده را تو نیست میگویم
از کدورت دلی که پاک بود	آشنای صفاست میگویم
بتکلف عبادی که کنی	بی تکلف ریاست میگویم
راحت بی زوال گر خواهی	در مقام رضاست میگویم
این هوار است اعتدال بهشت	با دهنوشی رو است میگویم
دست ناصر اگر چه در کار است	
دل او با خداست میگویم	
بگرم ز مشکوه خون سر حرف باز کردم	سر زلف او گر شرم گله را دراز کردم
پنجم جوش مستی سر حرف باز کردم	که بدو در جام چشمش دل و دین نیاز کردم

بخیال بروی او همه شب نماز کردم	ز حرم مکتو تو زاپد که مرست قلد دیگر
بنوای عشق بازی دل برابر از کردم	چونواخت چنگ مطرب ترانه حجاز
بکمال فرسادی سر خود مرا ز کردم	سر لطف شاه وارد نبواخت از نگاهی
من بنده حرف خود را لب تو باز کردم	بمیان نخته سنجان سخن ز هر طرف بود
خس و خاک ز غرت بدو چشم از کردم	چو دلم ز سر چشمی ز جهان فشانند دامن
چو رسیدست ساقی بر شمش کشد ناک	
سر زلف او گرفت گله را در از کردم	
از خیال رخ او سیر گلستان کردم	غنچه سان با بچمن سب بگریبان کردم
ریگ کهسار خون لعل بند حشان کردم	بسکه نخت جگر از دید فشانند ز خاک
سیرشته تکده گبر و مسلمان کردم	دوشه فقر و قنار از سر سد جای دیگر
ذوقها از خلش خار میخان کردم	در در آورد و وا آمده در راه طلب

<p>که ز دل بی روی صفت دوزان کردیم این سخن گوش نه دار نعره مستان کردیم نقد امید بکف از ره حسرتان کردیم این گدائی ز در شاه خراسان کردیم</p>	<p>طبیع ما ملک سلیمان بگدائی بخشید گبر و دل ننگشاید مگر از آه رسا جذبیه یاس چو کردید رسا مطلب شد جای ما در صف عشاق بود روز خست</p>
<p>گشت ما بنر شد از اشک عدالت نام خنده زانرو بگهر ریزی باران کردیم</p>	
<p>از چشم سخن ساز تو ادا گرفتیم مانند جرس شیوه فریاد گرفتیم ما پنج ز سر و تنه فرهاد گرفتیم ناخواستیم چیزی که خدا داد گرفتیم نقشی که ز نقاش ازل ما گرفتیم</p>	<p>تا شیوه جاد و سخن یاد گرفتیم در دشت جنون با تو اما نظر افاد امروز چو ما کو بکن غم سوان یافت در مشرب ما کفر شمارند طلب را بر پرده دل صورت نیرنگی عشق است</p>

<p>از پیر خرد آنچه که ارشاد گرفتیم این جذب ز جذب دل صیاد گرفتیم</p>	<p>کردیم فراموشش یک جرمه شرابی هر جا که بودم بسویش شتایم</p>
<p>ناصر چه غم از شوخی سیلاب سبکت خنجر ما خانه خود را که ز بنیاد گرفتیم</p>	
<p>اگر ز سوز درون آه جان تراش کنم خراب غم شوم و فکرت تراش کنم شاعت است که من بگویم تراش کنم چگونه کلبه درین خاکدان تراش کنم بباس خویش ز گلبرگ خوش تراش کنم چگونه رو بسوی نقشش تراش کنم علاج کار خود از آه جان تراش کنم</p>	<p>جهان بسوزم و از زلفش تراش کنم بکار و باردم خنده میتوان کردن رسد هر آنچه مقدر شده است بی کم و کاست بمای همت من عرش آشیانه بود ز شوق آنکه بس بر گیرم آن سبزه را مرا که روی دل از غیب ترافتن سبزه را اجل اگر چه بدارم نیکند نامر</p>

تا که من دست ارادت بر در حید زدم

هر گل مقصد که باشد چید و بر سر زدم

رفتم افزون بود ملک عشق از کوه کین

فوج غم نخواست تا آرد چنین خون سرم

از شکوه نعره مردانه دل‌های شب

خون بجای شیر ز بس ما در آیام واد

من ازین بستانم چون لاله دلخواه

در راه او هیچ اسبابی نیباید مرا

بیراهی از نگاه‌های دردلم پوسته بود

اواگر بر پای زدمن تیشه را بر سر زدم

من تن تنها ز بهمت بر سر لشکر زدم

آسمانها را از یکدیگر یکدیگر زدم

غنچه پیکان باغ دهنم بر سر زدم

دانه‌های سوزش حیده بر سپهر زدم

زاد را بشخص خسته دل بودم بر زدم

یاد مرگان تو آمد موبو نشتر زدم

در دوش صادق غلام شاه مردان گشته ام

صاف می نوشتم که ناصر غوطه در که تر زدم

تا با قلم قضاعت علم افراشته ام
 صد جناح منم و راضی بر ضایعش گشتم
 کرده ام قطع تعلق ز خود و پیکانه
 نشاء طر و از باوه و صحت دیدم
 سید پد لاله و لسنوخته از کوه و فنا
 هر که از خود گذرد و صل سعیر کرد

شکر مرص و بهار از ده برداشتم
 چه قدر پاس و فاداری او داشتم
 گام اول بر عشق چه بگذاشتم
 یک قدح خورده و چشم از همه برداشتم
 دانه اشک که در دست جنون گاشتم
 خویش را حیف که پیکانه نه پنداشتم

طرف سودازده حسن بیانم نام
 دو دانه دل خود زلف بر انگاشتم

ز آتش عشق تو در آتش بجز میکنم
 اینچنان رنجیده ام از صورت ابنا می
 سینده را از سوز عشقش کرده ام تشکله

قطره های اشک را از سوز آهگر میکنم
 سایه خود را خیال بر روز محشر میکنم
 آه سوزان جگر را در دود مهر میکنم

نال و حسرت تا از درد صغیر میکنند	گرچه خونها خورده ام از زخمش آل حسین
	<p>نامرادیها مردم بس که ناصرا گشته است</p> <p>خاک ناکامی فبسوق چشم اختر میکنند</p>
<p>بچو قمری طوق در گردن بشوق افکنده ام</p> <p>زخم دل گریبان بدام من لب پر خنده ام</p> <p>نقش مهر بار را بر لوح دل من کنده ام</p> <p>گر زمین و آسمان یکجا شود پانیده ام</p> <p>تا که خود را در خرم زلف کجش افکندم</p> <p>بنده ام من بنده ام من بنده ام تا زنده ام</p>	<p>بسکه سرو قامتش را از دل و جان بندم</p> <p>مشتلا طسرتو دارم بدل من درین</p> <p>خاتم جم را چه نسبت با نگینم مید</p> <p>از بقای او فدا کردم وجود خویش را</p> <p>هر سر مویم بدامی مستلا گردیده است</p> <p>گر خطای شد بخش ای پادشاه جرم تو</p>
	<p>منفعل مردم کنی یاد قباحتها مرا</p> <p>گرچه او بخشیده تا صرم ز خود سر نده ام</p>

<p>شکسته خاطرم دردم سرشکم زار و در بخورم چرخ مغل فسر وزم سر پاشکله نورم تجلی شمع جان بوزم سرشکم شعله طورم بدل پیوسته ام اما بید زها از دودوم نگاهم بوی مشک لاله زارم زخم ناسورم تو گر از من مغروری من از عشق تو مغرورم نشاط از آسمان میبارد و از خرمی درم پادزگس خمار مدیهوش تو محمودم</p>	<p>ز وصلش تا که پسرخ ناتوان بین در مجورم بدل جا داده ام تا بهر آن خورشید سیمایم بزم عشق او کارم بود سوز و گداز از بس وصال من با او آینه عکس است پندارم بیا چشم و خط و عارض و آن تیغ ابرویش مرنجان خاطرم جانان مناج نازکی دارم ز بس دارم هجوم غم درین فصل بهار از گشاد خاطرم از طرب و میخانه کی کردم</p>
---	--

<p>چند خوش فرموده ما حضرت ^{اصنیفا} _{نوا}</p>	<p>چو می پرسی ز حال من که در عشق تو مشهورم</p>
--	--

<p>مگذر تو پای خویش بر در</p>	<p>عمریست که سر بر استمانم</p>
-------------------------------	--------------------------------

من قصه حال غوشتن را
 بجز عشق تو نیست محرم آن
 انگار ز عشق من کند یا
 چون آینه بر صفای زوت
 در صله زلف تو ای سرم
 دور است بخار جلوه تو
 در خانه لطف خود بد را
 دیوانه شدم بچشم مست
 تا رسید نموده تودل را
 زلفت زد و سوسید بر
 کشتی وسیع شلب تو

گویم تو پیش کس نخواهم
 سوزی که بود بدل نهانم
 تا بگرد آتش عیب نام
 حیدر شده ام ز خود نام
 دست از تو گشتم نیت نام
 هر چند که بسبب میدوام
 بچند مرا که میبمانم
 آشفته فتنه جهانم
 در حلقه زلف در امانم
 حیران شده ام که در میانم
 بخشد حیات جاودانم

وله ایضاً

پیری از قطره های اشک می آید در آغوش	بشوق پر تو حشمتش رسد دل سزید جو
ز بس از شاه پیشم سیه مست تو مد هم	شود بوی دماغم موج بوی داده گلگون
ز شوق جلوه رنگین آن سر و قبا پوشم	ببال شپه قمری دلم پرواز با دارد
نم آن مصرع بر بسته که خاطر فراموشم	میان نکته سخن جان جهان کشور معنی
تجلی جلوه فرماید شود آتش گل پوشم	بیا پرواز آتش جان امشب تماشا کن

وله ایضاً

از فیض خودی ز گل و خار فارغم	با گلنم بچار ز گلزار فارغم
از رند دست و زاهد و پیشا فارغم	وارسته ام ز قید تستین بمن عشق
اقبال من رساست زاد بار فارغم	خود را بوزیر سایه زلفش رسانده ام
از جورهای سپنج تمسکار فارغم	و صل نگار عشرت جاوید داده ام

<p>دست طمع بریدم و از کار خار غم پنهان چشم مردم و از عمارت خار غم من جاشتم ز طعنه اغیار خار غم از آرد و دام زجه و دستمار خار غم از بیخ و دشت و دامن کبر خار غم از شهر بنیسیار زوز بازار خار غم</p>	<p>پای طلب بد من صرمان کشیدم از تنگ و نام شهرت دنیا کنارم خار رهم بودی سودا که می شود از ولیده موی در سر و عریان نمی بقا در گوشه نشسته ام همیشه میکنم سودای عشق میخردم از عالم در</p>
<p>تا صبر کجاست سر و باز آدگی چون از بر گماگشته و از پار خار غم</p>	
<p>از می پر زور عشق مست شدم و السلام عاشق زلف و رخسار صبح ندانم در ره سودای تو ای بت در غنا خرام</p>	<p>عقل ندانم که چیست هوش ندانم که نام کبر و مسلمان نیم دیر و سرم چون تاب و توانم برفت صبر و شکیبم نماید</p>

<p>تاب کمر را بده کار مرا کن تمام آتش پر زور غم سوخته مغر عظام تا ظلم دین و دول سید عالی مقام از بکت خوار و زار و بکنند احترام شوق سفر از کجا میسل کجا با مقام بر کرم کردگار هست مرا اعتصام</p>	<p>زلف مسلسل گشا شور شن جانم پین با که بگوئیم ما در حسم نزار و کس شاه عدالت شعار آصف وقت خود است بنده ز جان و دلم حکم خداوند قیمت سکون و سدر در در این چاره ام گر چه ز کردار خویش خسته و شرمند ام</p>
<p>تا صبر بچاره را اینهمه آزار چیست ظلم نشد بنده شد ای نه گردون غلام</p>	
<p>گر فلک دستی بین چشم بر سر میزنم ای خوشا و قتی که آید بوی از آن پیرانم نخل الفت می نشانی شرح کلفت میکنم</p>	<p>چو خط این نیشند رفته گوید دشمنم در غم بهران دو چشم کور شد بچوب و ای خوشا و قتم که از شوق قدرت در باغ دل</p>

<p> بیا سر کوی حرمش چون نسازد جان تا تو رفتی آب تاب رنگ و نور چشم رفت یار بآن رخا خرام من بیند نام کجا اندکی رحمی نمی آید ترا ای سنگدل یسرم در خاک با خود پریمید از الفت است شعله آواز بلبل کرد جانم را کباب </p>	<p> شسته ام تا گرد او غم غمیت در پیرانم از و دای گل آخزان گردید پتو گلشنم کی شود از زمین سر برپایش فکنم گر چه من در پیش تو سر را بخار ای سر نم تا نفس باقی بود مهر تو باشد در غم از فراق تو گل گل گردید گلشن گلشنم </p>
--	--

در چمن چون غنچه بر لب مهر خاموشی دم
گر چه من ناصر دستر تا پازبان چمنم

<p> دو ش از یاد نگاهش نشاء در سرداشتم من بنگیوم که ترک کل نمودم در جهان گردش طرح فلک در قبضه تقدیر است </p>	<p> در خیال خطا و ریگان به بستر داشتم آنچه از دستم رها شد دل از آن داشتم شکوه پجاز گردشهای اشخرداشتم </p>
---	---

در قمار عشق بازی من دست پیچود

مراغ دل از خوشت بسیار خود را نمشد

تا رسد بولای ز درد عشق آن بیباک را

با ختم در داوا اول حسرت چه در سردا

گرچه او را عسر نامن در تیر دوا

بجز درد لرا از آن من پر ز اخگر دوا

تا که کردم ترک دینارفت علقه تار

درد و سرنما صر ز بار افسر زردا

مایک گل نشاط ز گاشتن نخیده ایم

از پند اهل نه هر ایسم بیچک

ما پای بند کوجه و با زار نیستیم

ما کاروان لفظ بد و نیک نیستیم

امروز چنگ ما بگریبان بخت نیست

ما دیده ایم و خشت چشم سیاه او

دست خود از محاصل دنیا کشیده ایم

ماناف خود به تیغ شهادت بریده ایم

همراه طفل اشک بصحراد دیده ایم

از نقد فکر یوسف معنی خریداریم

چون گل هزار جیب و گریبان دیده ایم

از خویشتن چو آهوی وحشی رسیده ایم

<p>گفرت حرف مطلب دنیا به پیش ما ای کاش بود گوشش کز آن در نصیب ما کریای شد ز کار چه نقصان بر آه شوق</p>	<p>ما پای خود بودی مرغان کشید ایم از ناگهان حسرت آنچه نباید شنید ایم هر دم ز بال آه بگویشس پرید ایم</p>
<p>ناصر خمار راه نذر و بس نرم ما جام لبالب از می وحدت چشیده ایم</p>	
<p>ما شوق جام و سیر گلستان گذاشتیم در سره هوای سیر بهاران نمائنده است در دیده جای اشک نیامد بغیر خاک از فیض عشق عالم دل زیر حکم است دیدیم حاصل دو جهان را که هیچ نیست تخاست بس که نعمت خوان جان تمام</p>	<p>یعنی که کار خویش بمرغان گذاشتیم ما پای خود بخانه زندان گذاشتیم اسباب خانه جمله بطوفان گذاشتیم موریم حرص ملک سلیمان گذاشتیم روی طلب بودی مرغان گذاشتیم از بھر کام شوز نخیسلان گذاشتیم</p>

ناصر ملک خودی از خویش نیکشیم
 هر شکی بگردن دوران گذاریم

نازکسان ز فیض قناعت نیکشیم
 چون بوی گل ز خویش بر آیم نفس
 دست طلب زد اسن احسان دیده ایم
 باشد نسا ز ورزده ما از برای حق
 تا چند جور میسکنی ای پوف که ما
 بر ما فرست آنچه که فرموده تو خود
 روی کسی بطلب خواهش ندیده ایم
 مکتوب سز بھر تمسّل زبان باست
 ناصر نظر باد به دلپهای ما گن

بار جهان ز بھر فراغت نیکشیم
 در راه اور حسب خجالت نیکشیم
 از هیچکس خجالت منت نیکشیم
 چون ز ابدان خشک ریاضت نیکشیم
 از دامن تو دست ارادت نیکشیم
 کی گفت ای هم بار امانت نیکشیم
 از مردمان دیده خجالت نیکشیم
 تیغ زبان برای شکایت نیکشیم
 بد کرده ایم هیچ خجالت نیکشیم

<p>گوهر دل را بتبار آشنائی بستیم رشته جان را ببنده پوفائی بستیم</p>	<p>گردن خود را بر پنجب سررهای بستیم بهت پیوده بر جور جدائی بستیم نسبتی عهد انجوش از عنوانی بستیم</p>	<p>بار سنگین جهان انداختیم از دوش خود در وصالش هم مرا کار است با سوز و گداز میدهم تسلیم آه و ناله ببل را با باغ</p>
<p>برق چالاکت ناصبر ملک با آن چرخ آه را دو دهر چرخ از نارسانی بستیم</p>	<p>ز کس در دل خود بخاری ندارم دیگر فکر جیب و کناری ندارم برای تو زین بکناری ندارم چو گرداب هرگز قساری ندارم</p>	<p>بر آینه از عکس باری ندارم قبا پاره کردم گریبان دریدم کنم جان و دلا فسدی تو جانان ز بس موج غم در میانم گرفته</p>

چه خواهد گرفت این فلک دیگر از من	سبکسارم و برکت بباری ندارم
بجویم براندگند هر چه خواهد	بجز کوهی او را بگذاردی ندارم

ز بخت سیه تا کجا شکوه نماند

درینجا که یک ننگساری ندارم

تا چند از جفای فلک شکوه سر کنم	بهت بر همین ز خود گذرم ترک سر کنم
ای دوستان طاعت من اینقدر چه	میخواهم از دیار شما سر بدر کنم
منت ز آب خضر برهش نیکشم	وامان خویش از مدد گیریه ترک کنم
من نخل شعله ام شرم هست یک کباب	از دست بزد باد خزان کی حذر کنم
از بار ضعف تمییر بیدوار کرده ام	طاقت کجا که عسقم برای سفر کنم
شویم نگاه را بگلآب سرشک پاک	هر که بسوی گلشن حسنش نظر کنم
امروز در جهان نیکویم است و نه عشق	من طفل اشک را به عیث در بدر کنم

یار و گریه جویم و فکر در گم	من بعد باریب اگر ساختی تو من
	ناصر ز بھر ز غم از اشک خونچکان دایمان خود مطرز لعس و گھر کنم
رنگ ذرات جهان قسم دگر یا قسم آنچه از جوش دل و دیده تریا قسم که از آن فیض دم صبح و سحر یا قسم فیض صبح از اثر آه سحر یا قسم آنچه من یا قسم آب گهر یا قسم بیچ و تابی که من از سوی کمر یا قسم سکه از خاک که رش نور بصیر یا قسم غم خورشید فلک رشک تریا قسم	تا زینر گلگی مهر تو خیر یا قسم بیچ خواص ز عمان نگر و است بکف افرین باد برین دیده سپدر و لم بسکه من زنده شب از دور و جگر و شته ام موج پیشانی نورانی آناه لغا سو بو کاکل پرچ و خمت میداند وصف در بانی درگاه علی چون کنم تیر چشمه درگاه سعه را بقین

ناصر اندر کف حفظ علی سپرم

هرگز از روز و غایبینه سپر ما فام

محو تو ام چرا هوس جستجو کنم
 غیر است روی دل تو آورده ام رشو
 زان رو که مپوشش بگردی بسان من
 ای باغبان مخرج که یارم زمین جدا
 تکلیف داده تا کنم آن گلزار را
 دل را بسان شانه زدم چاک لبهر
 چشم سرمه سازده تیرنگه بجان
 دیروز تو به کردم و امشب پای خم
 امروز چشم ترک باشکند است

تو با سینه من چه دگر آرزو کنم
 بجز نظاره جانب دیگر چه رو کنم
 بیستم ترا و اینینه زار و برو کنم
 از رده خاطر مگل در یگان چه بو کنم
 ساغر ز گل نمایم و خنجره سبو کنم
 تا وصف زلف پر شکش موبو کنم
 چون ناله سر بر آرد و چون گفتار کنم
 از نطقم نمائند که می در سبو کنم
 باشد که بر روز خسر بکوثر و غنوکم

<p>تخت طره اشک شرم بشوید گناه را هر دم ز رخسار تازه و پدید جان تازه</p>	<p>از آبجو و شیره چاشمشت و شوکنم چندانکه تیغ میسوزد ز رو با و کنم</p>
<p>محتاج بخیه نیست دگر چاک سینه ام انما صر ز مار آه رسایش رفوکنم</p>	
<p>بر که چو غنچه سپهر گریبان فرسودنم کرده است نخته فم مرا نخت گوی او اندر حریم کعبه وصل است جای من مرگان او سنان بکبر گر چه سیند زخم دلم ز نخت زلف تو تازه شد الوده دامنش ز رو و از کنسار من خواهی نشان تیر شوم یا سنان تو</p>	<p>سیر جمال گلشن او در و بر و کنم تفسیر خط پشت لبش موبو کنم سرست اینکه باز به تیغانه رو کنم رخسارم دگر ز تیر سوزنگه آرزو کنم چاک بکبر ز نخت مرگان رفوکنم بر چند ز آب گریه خودشت و شوکنم با هر شتم که مصیحت تست خوکنم</p>

بیت کلیم حال مرا با تو وانمود
ناصر چرا دگر بوس گفتگو کنم

اشیاء را حکیم خواش ما و اچکنم
نختم گریختن سای تو مدارا چکنم
بدل پسیده با این دل شیدا چکنم
پر تنگ آدم از عمر خدایا چکنم
لب تقیرین دارم بود و چکنم
با چنین مست جناکیش محبا چکنم
غم گرفته است دلم دامن صحرای چکنم
منگ ازاد شدم گلشن دنیا چکنم
دردش نیست اثر گریه بیجا چکنم

بی گل روی تو از باغ متن چکنم
جان و دل باخته و دم بو فایت زده ام
ز قه از خویش بود ای سر زلف کسی
بر سرنخاک نشانده است تب جرم مرا
سره در چشم کشیدی تو و دل رفت خود
ترک شمشیر دل و جان و بیغماز برم
خانه ندانم کاستان همه کلنج شده است
سرو از بار ثمر هست گریزان بی غم
سنگ از قطره باران چه قدر نرم شود

درود دل گفتم و آشفته ز جابر شبی

کله از کیسوی او کردم و پدید بخود

سوی بازار کریسان نگذارم گام

تعدول داده بوی خوشم از زلف و رخسار

تخی خضه یک ساله یکدم بسرد

کنم گرز استمهای تو غوغا حکتم

بس چکاری نخند شکوه پیا حکتم

حرف همت شده ام خوبش دنیا حکتم

بر سرم ریخت خون مطلب سودا حکتم

فصل گل گز گشتم ساغر صبرها حکتم

یک دهن خنده گل به پیش نماند تا

به این سوی چمن چشم تا شا حکتم

جوش گلست و بلبل گویا درین چمن

ما را دماغ نیست که بنیم یک نظر

پرون درشته نگاه می کنیم

جمع است چو غنچه دل گوشه گیر ما

باید کشید ساغر صبرها درین چمن

عالم پرست از گل رعنا درین چمن

ما را نمیدهند اگر جا درین چمن

ما بسته ایم چشم تا شا درین چمن

باید قدم ز سر کشد عاشق کلست

بیکسر شده است جوش چراغان شاخسار

یار است و جام و شیشه و ساقی هوی

سروی بر آستی بقدر تو نیرسد

خواپده است زیر زمین صد هزار گل

از موج نکت گل دیوانه میشوم

تا چشم سر رسای تو امی شوخ دیده است

برگز رضعف پیری خود شکوه مکن

هر برگ بنز جلوه طوطی نمایدش

یک نوگلی که بوی و غالی دهد کجاست

پس چاره عذیب چو گل غم کوچ کرد

هر کس که بسیر نهد پا درین چمن

از گردن شکوه گلها درین چمن

اسباب عشرتست فیما درین چمن

هست از قد بلند تو پیدا درین چمن

دانسته میگذارتو پارا درین چمن

چون من کجاست بلبل شد درین چمن

شرمنده گشته ز گس شهلا درین چمن

در دست گیر کردن مینا درین چمن

آنرا که هست دیده پندار درین چمن

زان بشییم دیده خود را درین چمن

در نامت ز نوحه و غوغا درین چمن

نما هر شده است از گل غنادرین چمن	بکجا نموده فصل خن و بهار را
بر دو شتیم غنیه زمین سادین چمن	عالم ز فیض ابرو فردوس گشته است
از کثرت نظاره کلهها درین چمن	تا زنگاه چمورگ برگ گل شده است
افروخته شکوفه بشبهادین چمن	چندین سنار شعله پدود در بهار
واگرده است نرگس شهلا درین چمن	از بهر دیدن رخ خوب که دیده را
در جلوه است آن قد بالادین چمن	بایده است ندنگه نافس از چرخ
واکن تو دیده بهر تماشا درین چمن	دارد در هی صنایع ضعیف بسوی او
انرا که هست شوق تماشا درین چمن	باید که چشم جان گشاید چشم
آماده است عیشش طر بهادین چمن	ازین عهد حضرت آصف بھر طرف

ناصر ز شعر من شکر و شهید بچکد

چون من کجاست طوطی گویا درین چمن

از رخ خود نقاب را بشکن
 ساغر می ز لعل او بر گیر
 و اشود باب فیض تا برخت
 گنگه مست سوی گردون کن
 او شخاپست نسخه دل زار
 تانه یی دگر گوش اهل سما
 گرترا شوق وصل گل پیش است
 تا کجا شرم میکنی از ما
 از سر خود بر آرد باد غمرو
 ببین و گل ز باغ کرد سفر
 تیر آرم رسا فاده فلک

روش آفتاب را بشکن
 شیشه های شراب را بشکن
 قفل پر زنگ خواب را بشکن
 ساغر آفتاب را بشکن
 ورق این کتاب را بشکن
 آه بریج و تاب را بشکن
 قفل بگذار باب را بشکن
 این طرف آفتاب را بشکن
 تخت این جناب را بشکن
 ترک می کن باب را بشکن
 سپر آفتاب را بشکن

<p>قیمت مشکنا بزشکن دعوی ما هتباب ز اشکن این غرور شباب ز اشکن</p>	<p>گره از زلف عنبرین بگشا شب نما پر تو دخت ای مهر میشوی پر عاقبت روی</p>
<p>ناصرین نغزل که صیاب گفت شیشه بی شراب ز اشکن</p>	
<p>بنده سرو قباوشش تو گلپیر جهان رشته بند سر زلف تو شده بر همان لاله در دامن کهنه از خونین کفنان حرف گذار بتقریر پریشان سخنان چشم من باز بود جانب سیمین فغان باشتم دین دل خود به پی سیمستان</p>	<p>طوطی آینه رو تو شیرین سخنان نومنان روی سوی کعبه رویت دارند گل زده چاک گریبان ز هویت بگمن از پریشانی از زلف نذاری خبری چون ششم بسپیل مین از گوشه چشم از دل دین تو چه پرسی مین ای صاحب عقل</p>

<p>روز و شب بر قطب کج فرود من هر دو چشم یار دایم سازین اختیار راست امر بین</p>	<p>جان دل بجانستار او تسی و پیاکی از حد میسرسند جبری زنی خستیماری بود</p>
<p>ناصر چاره برد آمده است التفات کن بجاش یا حسین</p>	
<p>بعد از آن در خود نمایها چه دعا کرد حسن رقه رقه در دل جان جا و ماوا کرد حسن از نگاه عاشقان آنکه تماشا کرد حسن فتنه نصبر و تحمل را مجزا کرد حسن از پریدنهای رنگم رنگ پیدا کرد حسن آنچه باید از برای ما صیبا کرد حسن</p>	<p>ابج و رفعت ابتدا غشق پیدا کرد حسن ریشه کم کم ابتدا پا در رک و در پی و او زیب و زینت خویش ز چید که بسیار است بستن شیرازه اوراق اکنون مشکل است پسرد چون رنگ از گل میوه رنگین شود از غم و اندوه و درد و سوز پنهانی و او</p>

<p>تویش را از دید عاشق تماشا کردند این دل دیوانه هم سبب بصر اگر حسن شوق طرار در تماشا شش جلوه پیر کردند چشم ما را از غبار راه پنهان کردن</p>	<p>اینهمه دیوانه اند از خود گشته مگر همچو مجنون را که حسن شوخ لیلی کرده بود اینهمه سعی که ما داریم از جذب راست خاک در چشمی که نشیند بر او دوستی</p>
<p>دید و دانستند دل در عشق خوبان داد هر چه با تو کرد تا صبر جمای بر جا کردند</p>	
<p>باشد از نخت دل بر میان کباب عاشقان وی هلاک زلف پرنای تیا عاشقان جنم خاک کی تواند شنه حجاب عاشقان گرم جولان کی شوی ای آفتاب عاشقان سبناست ما نیست کوی پنج تاب عاشقان</p>	<p>هست از خون جگر و ایم شراب عاشقان ای فدای خط شبرنگ تو خواب عاشقان نسبت روحانی دارند با معشوق خود نخچه دلها از سردی سربسز افسوده شده در خیال زلف او از بس نخ و چیده آینه</p>

<p>صغره خسار تو باشد کتاب عاشقان میکند در یوزه هر کس از جناب عاشقان از سر شک تلخ خود باشد گلاب عاشقان چون آئی روز محشر از جواب عاشقان اگر کسی فصدیه باشد انقلاب عاشقان</p>	در بر آئی او بفرود	<p>رشته شیرازه باشد خط کرد عارضت گوهر مقصود آخر در کف او میدهند آتش عجب رگل روی ز بس بگداخته است بر نمی آید لب از عهد یخ حرف اگر روی خود را زود گرداند ز غیب یار خود</p>
	<p>عینک صافی دلان دور پس اشتهاد است کی بود بعد مکان یا صر حجاب عاشقان</p>	
<p>پایب خاطر ما از رخت نقاب افکن بهار رنگ رخ تست رشک گلشن خدی رو تو پر وانه است شمع و لکن توان گرفت جهان را بضر تیغ سخن</p>		<p>نمود دیدن روی تو چشم ماروشن سیر روی تو من بی نیاز از غنم بمخلی نبود شمع انجمنین هرگز بنوده است چنین پادشاه کشور گیر</p>

مرابیسر گل و بوستان دماغی نیست

قدت ز طوبی جنبت خراج میگیرد

زیار هر چه پاید قببول باید کرد

شب فراق چهار سرم رود در صبا

گذرد این مدارای نسیم مصرا من

ز دست بجز چکوم چاره و در بر من

چه سحر بود که چشم کرشمه سازش کرد

مرا که دیده گریان خواهر در زیر است

مرا برای وضو نیست حاجت آبی

سینه ترا ز غم است سایه زلفش

برای کشتن من اینمه ملاحظه چیست

بگو شده دل محسرون نمودم امسکن

بسان قد تو سروی کجاست گلشن

بود شرب عشاق کفر رخیدن

پرس ای گل خندان را می خاطر من

که هست روشنی چشم بوی پیر این

هزار چاک گریبان شد است تا دامن

ر بودن من آن دلربایک دیدن

چه لارست چو گل در بهار خندیدن

باشک دیده فرورفته ایم تا گردن

چه شکل است بختهای زلف پی بردن

یقین بدان که حلاست صید زلف من

دلم جنبش بروی او دو نیم شده است	بود محال سلامت تر تن جان در ن
ازین بیاوه دگر لذت نمی باشد	بپای یار چو میسنای باد غلطیدن
بتاراه دل زار وجد باید کرد	نه لایق است بیانگ ربان قصیدن

مخرب ناصر اگر روشنی دل طلبی
شود سیاه دل از وقت صبح خوابیدن

دل خود محو آن خورشید سیمایون کن	بسان ذره عزم سیر بالا میتوان کردن
بهر تقریب میباید شب هجران بسر بردن	پاد زلف او صد نامه انشا میتوان کردن
ورقهای دل مارا پریشان کرد زلف تو	چنین سی ماره قصه آن مجرمتیون کردن
چه باشد دیده ظاهر که پند بی ادب سوس	رخ او را بچشم جان تماشا میتوان کردن
بهر قفلی کلید دیگری هر چند میباشد	بآه از دل و لیکن عقد با واقیون کردن
اگر خاطر کند سیلی بسرم آرامی بی او	کباب از دل شراب از خون جفا میتوان کردن

بچشم از دیدن خون رشید حالتاب آب آید
 دهد هر لوسه شیرین تو جان دگر از بس
 بروی عقل نامحرم نشین در کج نوری
 ز درگاهش تو میدی نگر و سانی
 نیشی از غرور حسن سوی خاکسای خود
 نیار و نشاه صافش خمار و در سر هرگز
 زگر میهای عشقش آب کن عاشق دل خود را
 سرا با حلقه قمری توان گردید پس آنکه
 بعالم هر کجا نوشتی نشی در پیش باشد
 بتحریم نسیم سجگاری شمع خاموش است
 باین امید خاک راه گردیدیم بدست

تماشای رخس چون بی مجابا میتوان کرد
 بصد جان بوسه از لعل تو سودا میتوان کرد
 پمن عشق سیر کوه و صحرا میتوان کرد
 بامید عطایش دست بالا میتوان کرد
 دگر اشوخ بی پروا چه با ما میتوان کرد
 بدور جام چشم میل صبا میتوان کرد
 زگر چه چشم خود در ارشک دریا میتوان کرد
 نخلی جانب آن سرو با ما میتوان کرد
 بنوک خار بھر گل در را میتوان کرد
 یک دامن زدن خاموش در را میتوان کرد
 نگاه لطف گاهی جانب ما میتوان کرد

<p>نگاه آشنائی جانب مایه یون کردن بدشنامی دل مارا تسلی مایه یون کردن مواسا با سپهر بی مواسا مایه یون کردن بامیائی دل مارا دل آسایه یون کردن زنگر کوه رازین سپهر بی مایه یون کردن یک جانی که من دادم چه دعوا مایه یون کردن</p>	<p>نیز سپهر ایگانکیها انتقد را آخر اگر از بوسه شیرین آن لب صرفه داری مزاج نخت گیر از نخت گیری نخت میگو بطاهر دیدن از چشمت بسوی ما اگر بایه ز طغیان سرشک دیده عاشق چه میپرسی هزاران جان مشتاقان فدای خاک راه تو</p>
<p>بمراه نسیم صبح سوی کوی او فنا ز خود چون نور برگ گل سفر مایه یون کردن</p>	
<p>جامی بسر کشیده علاج خمار کن راه تمام را تو شب آشکار کن تا ممکن است سینه خود بی غبار کن</p>	<p>گل جلوه گر شد است تو سیر بهار کن بر دار زلف از رخ خود بدست ناز اینست که صاف نباشد چو آهن است</p>

رخسار یار از عرق تاب و یکر است
 نوب او ده حدقیه جان و دل مرا
 معشوق در اذیت عاشق بودم
 بهر نی گلرخ بدل خویش جای ده
 تیر نگه بزین بدل صید لاغرم
 قربان تو شوم بدل من بجان من
 گر عاشقی بسیر گلستان چه میردی
 ای شهسوار حسن که سفر و میردی
 پیکانه وار میگذری ز آشنای خود
 این هستی تو سدره وصل بوده است
 بردار پرده از رخ چون آفتاب خود

نظاره را بدین او آب و آرن
 یارب تو از طفیل نبی کاسکار کن
 بگشا تو زلف جان مرا قسار کن
 خورشید از پرده دل شکار کن
 این صید رام کرده خود را شکار کن
 پانی نخور تو چه بهره خود را بهار کن
 از داغ عشق سینۀ خود لاله زار کن
 بگره نگاه لطف باین خاکسار کن
 این راه را که گفته بود خست یار کن
 خواهی رسی سپار تو از خود کنار کن
 رنگ پریده را بگلک شمسار کن

<p>خود را چو ماه نو بریاضت نزار کن صبح بهار را تو با خوشکوار کن ساقی علاج من بی خوشکوار کن تکیه گل نگاه تو بر شاخسار کن این شیوه را بنحاطر ما اختیار کن حرفی که گفت ایریم تو اختیار کن افسرده پای تا بگراشتموار کن هر جوهری که هست بتواشکار کن</p>	<p>خواهی بپیکر و همه شوی چون تسم ساقی بریزد قسح ما شراب را در سه رخسار مرا تلخ کام کرد بر زین یکی هر سزار شود آقدار کن داریم التماس نگاه کن بغیر جز راستی شعار ندارد عاشقان گر عاشقی چو کوه تو خود را بدست عشق هر جا بفتد آن سخن سنج بوده اند</p>	
	<p>ناصر پانگفت صاحب بکن عمل خونی که میخورد بدل روزگار کن</p>	
<p>بتارنار که آموخته است نالیدن</p>	<p>بدود شمع که آموخته است سجدیدن ۶۶۶</p>	

مرو بصر کاستمان ای گلچیدن

ازین زیاده چه کیفیت بهار بود

بفکر طره زلف تو حال عاشق چیست

ببزم کار من انیست همچو پروانه

شد بیدیده من گل اگر به چشم گل

کسی که نسبت دل میدهد بقطعه لعل

کجاست اگر گرم مابه ایاری او

اگر نصیب شود افشار جاوید است

مراد من صحرایچه لذتی خاص است

ز ترس کرده خود روز و شب همین کار

شوق حرف مرایانه اختیار است

ببین در آینه خود را بجای گل دیدن

کشیده ساغر صبا بسیر غلطیدن

بسان دود سر شمع کشته سحر دیدن

بگرد شمع رخ روشن تو گردیدن

مرا که هست میسر جمال تو دیدن

بود بگوهر شهوار نیک سخنیدن

مراست شوق دل همچو سبزه بالیدن

بهر دو پای کسی هر دو دیده مالیدن

بنوک خار سر زخم سیننه خاریدن

مرا چو پید بر احوال خویش لرزیدن

بود مراد لم حرف غیر نشیدن

بهر گال زوالی زبس معین هست

چو مرتام شود لازم است کلید من

ایضاً

از زبس بود ز چشم کسی گفتگوی من

مست است هر که گوش کند پانی جوی من

باشد بطبع نیک و بد خلق سازگار

از بسکه همچو آب روانست جوی من

از راه علم هیچ گویم بروی او

هر کس که حرف سخت گوید بروی من

هرگز باین دان نکند میل خاطر من

و صلش بود ز هر سرد و جهان آرزوی من

یک قطره آب را شوانم فرو برم

گر دیده است گریه گره در گلوی من

خونی که بود در دم آندیده برفشانند

خالی شده ز باد و لعاب سبوی من

هر خصوم بنزد که تو مشغول بوده است

گویا شده است همچو زبان بوی من

تا از نذر آمده آمد مقابلهش

گر دید آب آینه از ساد و روی من

تا حصر جواب آنقران صابیت من

صد خند لب مست شد ز گفتگوی من

<p>تشنه است بسیار در خون دل نشستم بسیار تا بگردن</p>	<p>هر کس چو نسیم ز می شد سرشار تا بگردن در خاک می نشیند ناچار تا بگردن</p>	<p>در باغ آفرینش با همچو گل شکفتی هم فصل بهب آرد آمد گلزار در ابر بارک تا از کمان ابروی تری نهند آتشوخ مارند پاکبازیم مستان بچشمه ما یارب مباد چون من غرق محبت خجالت از بس که پای سیم گر تو آبله ریز تا دره تو گشتم چون شمع گرم بشکر آن کافری که من هم کافر شدم در عشقتش در سردلی که باشد ناصر عبادی</p>
<p>در خون دل نشستم بسیار تا بگردن از سبزه سبز پوش است دیوار تا بگردن نشست در دل من سوخا تا بگردن در بحر می در آید یکبار تا بگردن از منت طبعیان همسار تا بگردن در جوش خون نهان شد هر خار تا بگردن از حبیب من بر آمد صد خار تا بگردن دار و زمار زلفش ز نار تا بگردن آینه است خورده زنگار تا بگردن</p>		

<p>زینت و صفا نوع از آنکه در این نوع از آنکه در این</p>	<p>حیران نشست آینه در انتظار حسن ز جوهر است در دل او خار خار حسن</p>	<p>عقل و خرد بسیار بسیار از همه بسیار بسیار از همه</p>
---	--	--

<p>شد مدتی که گشته ام آینه دار حسن آخر خط تو میشکند اعتبار حسن بر زمین یکی حسرت شود افتد حسن باشد خط سیاه تو ابر بهار حسن سروی چنین نخواسته از جو پار حسن مشاطه بسته است ز خونم نگار حسن عقد کبر نمود و چشم شمار حسن پوشید بسز خسر و عالم مدار حسن گر آرزوی تست که گروی دو چار حسن</p>	<p>حیرت فکنده است مراد دیار حسن باید شمرد صحبت عشاق مغتنم باشد شکوه گل بسر شاخ پیشتر روی شکفت گل گلزار خوبی است قدر این ساز و آوا فریده اند غافل ز حال بسمل خود ایقدر باش دیدم ترا در گریه شادی فرو گرفت خطیت کرد عارض او از پی شکار آینه سان است تو ز آهن بهم رسان</p>
--	---

مانند لاله حس که شود واغدا حسن	در عاشقان سوخته دل سرخ رو شود
در دل شکسته است مرا خار خار حسن	چشم ستیزه جوی تو ای شوخ از مرز
جا کرده ام چو شبنم گل در کنار حسن	تا چشم دل ز گرد بهوس پاک کرده ام
آمد بنابر جبهه گران شهسوار حسن	یارب چشم چشم زمانش نگاهدار
گر دیده است هر که چو ما خاکسار حسن	آخر برنگ سرمه بخشیمی رسیده است
موزون قشاده آب و هوای دیار حسن	هر سزاهش بسرو بهی ناز میکند

عزیزان من	هر جا که بود رسید زبون شد امیدوار	عزل چار و پست طریقی
خبر از این	گر دیده است تا دل ناصر شکار حسن	خبرت غم و التعلیق حسن

مرشد کامل است محی الدین	پادشاه دل است محی الدین
رحمت شامل است محی الدین	فیض او سائر است در عالم
خسر و عادل است محی الدین	کشور معرفت از او آباد

عشق ز حاصل است محی الدین	عشقبازی مستلم است باد
بر وریا دل است محی الدین	نجف او شامل وضع شریف
بمجد و اصل است محی الدین	دور گردان با و رجوع کنسید
چقدربا ذل است محی الدین	گنهار بر سر جهان افشاند
نفس را قابل است محی الدین	نایب شاه ذوالفقار بود
بمجا شافل است محی الدین	دامن افشاند بر سر وینا
عالم حاصل است محی الدین	رواق فسری مستد تقوی
جوهر قابل است محی الدین	بکالات پیکران موصوف
سوی حق قابل است محی الدین	روز لذات این جهانی تافت
از خداسایل است محی الدین	دولت عمده بجز معتقدان
خسر و با ذل است محی الدین	هر چه خواهی از و طلب نام

<p>تغییر نام و تغییر تغییر نام و تغییر تغییر نام و تغییر</p>	<p>شمع راه هدایت محی الدین نخدار بهماست محی الدین</p>	<p>بدرین راه بدرین راه بدرین راه</p>	
	<p>تارک ماسواست محی الدین اعظم اولیاست محی الدین خلف مرتضی است محی الدین صبح روشن لغاست محی الدین مالک ملکهاست محی الدین درد بهار دوست محی الدین خازن کنهاست محی الدین شرع را مقتداست محی الدین گوهر بی بهاست محی الدین</p>	<p>مخوقات خداست محی الدین پیشوای مقتدر بان خدا نور چشم جناب مصطفوی اقاب پسر عترت و علا است محکوم او بلاد آمد بریدان او گزندی نیست هرگز هر چه خواست می بخشد ساک مسلک طریقت حق بحر بی منتهای عرفان را</p>	

	<p>فخر ارض و سماست محی الدین از نظر کیمیاست محی الدین واقف سرماست محی الدین</p>		<p>منظر ذات حضرت پچون سوی بر قلب دید زگرودید جرات عرض حال بی او بیست</p>	
<p>عشق شایان عشق شایان عشق شایان</p>	<p>وصف او نیست خدمت ناصر بهر بنی منتهاست محی الدین</p>	<p>عشق شایان عشق شایان عشق شایان</p>		
	<p>حامی عاجزان شهاب الدین سرو باغ جنان شهاب الدین مقبول مقبلان شهاب الدین گل گلزار جان شهاب الدین خسرو خسروان شهاب الدین آسمان آسمان شهاب الدین</p>		<p>پادشاه جهان شهاب الدین جدا قمری که بنده او است سرو کرده عزیز است بوی او روح پرور عشاق سلطنت بخش پادشاه نشانی شمسه بارگاو او خورشید</p>	

<p>عامی غازیان شهاب الدین آسمان آشیان شهاب الدین</p>	<p>ما حی اهل کفر و بعت یعنی شاهباز بلند پرواز است</p>	
<p>نستعلیق نستعلیق نستعلیق</p>	<p>نسب است منتهی ناصر با مام زمان شهاب الدین</p>	<p>نستعلیق نستعلیق نستعلیق</p>
<p>ازین خورشید عالم از منور میتوان کردن با کسیر قناعت خاک از زمین کردن پرو بالی میا چون کند میتوان کردن دل وحشی غزالا از اسخ میتوان کردن و کرنگا هم پر شور مشیت میتوان کردن سخن از زلف مهر و بیان چنان میتوان کردن جهانی با بوی خوش مطهر میتوان کردن</p>	<p>بلاغی سیندر چون صبح انور میتوان کردن ز فیض بی نیاز می قطره گوهر میتوان کردن بزم آتشین دیان اگر رفتن هوس باشد چو مجنون وحشت مهر شارگر از خوشیستن دارد اگر باشد نمک از خنده لعل او بر خیم دل زود و آه در چشم کو اکب آب میگرد اگر چون خوشی در دل رسان آهوی شکین</p>	

<p>دل پدید و ایم بی نصیب از نور میباشد تا مل کن ز اشک حسرت دنیای بی حاصل ز خون آسمان سر زوبنی سرپوش قوی اگر یکدزد و دگر می زود و عشق یابد دل رفیض عشق میگردد دستر پا دشاهیهها نمی آری بصاعت بونی از سر زش</p>	<p>که روش خانی نه از فیض منظر میتوان کردن دل آئینه دار خود مگر در میتوان کردن چرا اندیشه رزق مقدر میتوان کردن ز شمع آه مغلها منور میتوان کردن پیک آئینه رو خود را سکنه میتوان کردن دماغ ما ازین غیر معطر میتوان کردن</p>	
<p>چون از زبان شیر از صاب زود و جود</p>	<p>کنار حسن گر خواهی نشستن خوش رانما بسان شبنم گل پاک گوهر میتوان کردن</p>	<p>شیر از صاب زود و جود شیر از صاب زود و جود</p>
<p>چو شبنم دیده پذیر میباشد شدن در پابانی که همچون برق میباشد گشت گرد مار صحبت مسجد شیمان پیدماغ</p>	<p>کامیاب از دولت دیدار میباشد شدن حیف باشد که لنگر دار میباشد شدن کوچه گیسر خانه خمار میباشد شدن</p>	

بست نزد شوکانان عروة الوثقی دین

از جهاد و راست ای نازک بدن مانند گل

هستی موهوم سدره معصده گشته است

از گرانجانان غمی آید سینه اندرون

کردن جمعی بوسن باشد درین عالم ترا

دل شکستن تا کجا ای اعطان از حریف سخت

مهر خاموشی بلهبا میگذارم چون قسم

منت سنگ ظلمت را بسر باید گرفت

یست تار عافیت در روز چشم است او

هر که گفتار با کردار باشد همزمان

خانه حاضر زبان طوطیان نیست

کافر زلف سیاه یار میباید شدن

بی محابا بر سر بازار میباید شدن

تا توان از خوشی تن پرور میباید شدن

همچو بوی گل از خود بسیار میباید شدن

نخچه دل بسته گلزار میباید شدن

در شکست گنجد دستار میباید شدن

تا یکی گفتار بی کردار میباید شدن

بعد از این در کوچه و بازار میباید شدن

همشین با مردم بسیار میباید شدن

سامع گشوار او بسیار میباید شدن

عاشق این شکرین گشوار میباید شدن

<p>درد و تشنگی در چشم و گریه در دل و غم در کفایت</p>	<p>ای بی و صیبر سر کوشش گذری کن از حال دل خون شده من خبری کن</p>	<p>ببینند زین ببینند زین ببینند زین</p>
<p>تعم عملی و نختہ فکر ثری کن این باوک پیدا و بکار جگری کن وضع جان را تا بل نظر سری کن رو بندگی سر و قدی خوش کبری کن ای آه درین سنگ خدا اثری کن در شیر خود از طاعت شیرین شکری کن شیرازہ اوراق حبس از نظری کن یکچند بجان خدمت روشن گمی کن قطع نظر خوشی تن از درد سری کن</p>		<p>این شست غبار تو بود مزرع سبته ای شوخ هوای منسکن تیرنگد را بر هر چه نگاه تو فقه سهل پسند را در تازہ نهالان چمن لطف کمر نیست سرگردل آن شوخ نگر دید ملایم پیری و ترانیت ازین عمر حلاوت پاشید ز ہم از اثر موج نسیمی گر بی طلبی جان مصنف از کدورت بزد و ست خیالی که کنی درد سر تست</p>